

بجای تفسیر کلمات مستحسن نوشته و باید بگویم و نه گفته با کلام و روح و بقیه به یار هر یک از اینها
 نیمم و غ و داد میخ را از بر بند و باید میان این کلمات کشید بر سینه از میان آنها بر بند به این
 مضمون

و عون عون عون
 شد دادی دادی
 هر و هر و هر و هر

۲۱ - ۲۰

وصلت نامه شیخ عظام

بازرسی شده
 ۲۲ - ۲۱



بازدید شد
 ۱۳۸۲

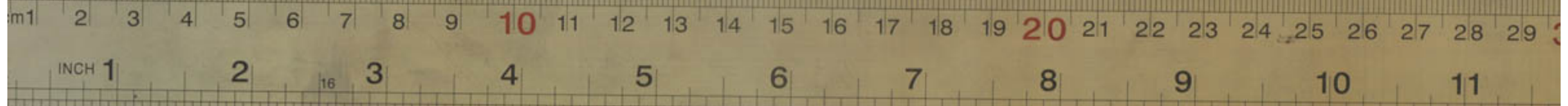
۱۴۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: وصلت نامه
 مؤلف: شیخ زیدالدین عظام شیخ بوری
 موضوع: شماره قفسه: ۵۸۴

شماره ثبت کتاب: ۱۴۴۰
 ۹۲۱۱۴
 ۴

غنی - فهرست شده
 ۵۸۴۰



قال الامام علي عليه السلام
 ات من النبي سجداً وان فالتشعر للعباد
 ولا حسبكم من الخلق ولا تسرعوا الكفر
 وايضا عليه السلام ان الله تعالى
 يفتح عليها او يثقل الثبير به
 فحين عليها ان الله تعالى اذا انعم على عبده
 بنبي عليه ان الله تعالى على الدنيا على النبي
 والآخر على النبي

بيد الرحمن تمام الحدا ردو الحسن
 كافرده انجمان ١٦٦٥





براعلی

وصلت نامه مولانا بسم الله الرحمن الرحيم شيخ عظام اعلیٰ حضرت

ابتدا کردم بنام کردگار	خالق مقلب و شس و شج و ج
آن خداوندی که هستی ذات او	برود عالم مصحف آیات او
آن خداوندی که آد مرز خاک	آفرید و داد او را جان پاک
بعد از آنش گفت بجز خود باس	چون فلانیک ساجد هر سجود باس
آن خداوندی که اشیا را نمود	هر یکی را در لباسی دانمود
عرش را بر آینه یاد او نهاد	خاک را بر عسر بر باد او نهاد
شمس را همچون چراغی ساز داد	تا شود روشن بنورش این بلاد
پس نجوم و پس نجوم و پس نجوم	پس عبود و پس عبود و پس عبود

انبار

انبار در رد کل سر نمود	اولیای را او امن بر در نمود
انبار داد جسم کن فکن	اولیای را داد سر لم یکن
انبار داد سر ذوق عشق	اولیای را داد در عشق
انبار داد سر لامکان	اولیای را داد شور لامکان
انبار داد هر دم فرست	اولیای را داد هر دم حاجت
انبار داد هر دم صد عطا	اولیای را داد صد عطا
انبار اولیای را حق پسین	این سخن نقلیست نه باشد یقین
من را فی کشت خیر مصطفی	چند باشی در حجاب ای پرفا
لو کشف کشفه علی پاک دین	بش نوا این سهرار شومردین
لی مع له کشف حمد در بیان	لیک ای معنی نیند این کن
انبار اولیای را حق بدین	سر معنی با تو کردم این بیان

در بیان رموز حق حقیقت او

از رموز سر سخن آنکه نه	لاجرم کوری و مردود نه
مصطفی آمد درین ره پیشوا	پیشوای اولیای و انبیا

مصطفی آمد درین ه سر فرار
مصطفی آمد درین ه راز دکن
مصطفی آمد درین ه عقل کل
مصطفی آمد درین ه شان
مصطفی آمد درین ه نور پاک
مصطفی آمد یقین فخر جهان
مصطفی آمد درین ه سپهر
مصطفی آمد درین ه رهنمای
مصطفی آمد درین ه شاه جهان
مصطفی آمد درین ه شیخ جان
مصطفی آمد درین ه کباب
مصطفی آمد درین ه بشر حق
مصطفی آمد درین ه باوصال
مصطفی آمد درین ه شادمان

سوج میزد در دوش در یاراز
تو کمال راه از وی باز دکن
قطر ناز سحر او یا سبیل
هر زمان از راه داد صدق
جمله ظلمات زد کشته بک
تا جدار و پادشاه جادوان
و این ادب کبیر تا کردی شاه
طالبان از اندین ره جانفرا
اولین و خستین از وی جان
از معنی مراد را باز دکن
ساکنان ز بهر کباب ساز
از دوزخ عالم برده در معنی سبق
چندان راز جمال او کمال
سر معنی را بدید او عیان

مصطفی

مصطفی آمد درین ه شادین
مصطفی آمد درین ه حال را
مصطفی آمد درین ه مرعش
مصطفی آمد درین ه شهباز
مصطفی آمد درین ه استحق
مصطفی راحی بین و حق
مصطفی حق بود و حق مصطفی
مصطفی را نور حق میدان
مصطفی و مرضی و باور
مصطفی و مرضی هر دو یکی
مصطفی بود ذوالنورین باز
سزا احمد بود حیدر در جهان
جان سید بود علی مرتضی
شمع جان مصطفی و مرصی

قطب عالم رحمه للعالمین
از برای عام کشفه قال را
این کسی دانند که در او درو
حکم او بر هر دو عالم با پدید
این کسی دانند که دید ایما حق
تا شوی از سر دو عالم بان
بشنو این معنی پاک و صفا
تا رسی در قرب الطالین
جمله راحی دان و خیران
در ابو بکر و عمر خود کی شکست
بر سر قرآن شجید می
مصطفی کفیشش فین حق
احمدش کشفه علی با بها
کشته از هر دو شجیه کربلا

جمله در توحید حق گنایند
نی خود در کثرت صدا بماند

در مرآت راه عشق

عاشقا ایندم در آذر سر جان	با تباخی سحر عشق لامکان
عاشقان منی بجان حیران شده	هر یک از نوع دگر بریان شده
عاشقان منی درین رسته غرق	از قدم در خول نشسته تا بفرق
عاشقان منی بخود فانی شده	جمله در احوال کس نمیشد
عاشقان بسنی سخن باقی شده	از خودی بگدشته وفانی شده
عاشقان بسنی چون اصل	و آنکسی در کار حق مایل شده
عاشقان پسنه زبال لاله	و آنکسی از عشق در حال آمده
عاشقان بسنی بر بی زوشن	هسچو ابرایم از بسکین
عاشقان بسنی شکر لاسکان	هر نفس در باحه جان جهان
عاشقان بسنی ز فرشتگان	در دمی بگدشته از بهشت آسمان
عاشقان بسنی ز در خوش خوار	با برهنه سر بر بنه دل فکار
عاشقان بسنی تا مرغان شده	هسچو اسمعیل جان بر بان

عاشقان بسنی ز سحر در دوزخ

عاشقان بسنی مصر جان سلطان شده	هسچو یعقوب نبی اندر فراق
عاشقان بسنی در غرق نوز	و آنکسی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بسنی بسی در معرقت	هسچو موسی فرشته اندر کوه طور
عاشقان بسنی سببی شاه آمده	هسچو داود نبی در تعزیت
عاشقان بسنی فرشته از جهان	چون سلیمان شاه در گاه آرد
عاشقان خود جمله در راه دیده	هسچو عیسی فرشته از آسمان
چون محمد عاشقی همی گزیند	جمله حاکمیت در گاه دیده
از سر دردی نکند کن این کتاب	عاشق از اخیر چو پند آید
این کتاب دیگر است ای مردم	تا که بر خیزد در پشت این حجاب
یک زبانی ترک کن فسانه را	ر هر دو از راه نماید در بعضی
هر که خواهد این بجام دل شود	کوش کن تو ریزد صلیت نامه را
نام این کردیم و صلیت نامه ما	زود باشد که بدین وصل شود
هر که سخاوت کرد او را وصل شود	تا که با وصلیم با حق و آبا
	اندرین صلیت همه حاصل شود

در خلقت آدم علیه السلام

ای برادر رقصه را تو کوشش دار
دست لطف او چو آدم آسید
چل صاحبش را غدا تخمیز کرد
پس نظر کردش که عالی گشت
بعد از آن فرمود کای فلک این
نخس و ندان زمان در پس او
حقیقت گفت ایلعون راه
ز آدم معنی تو آنکه نیست
ایلعین کنج آید در صورت
چو که تو سر میکشی از راه دین
این زمان آدم نشسته در بهشت
صد سندان را حور مردم در پیش
صد هزاران لطف حق در یافته

ما سومی در هر دو عالم مرد کار
از خدای عشقش رو پرید
بعد از آنش بر سید و میر کرد
سیر و حدت یافت اندر شمشیر
پیش آدم سجده آرید از زبان
سکر کشیدش آن کعبین برین او
تو چه در سر میکشی از حکم شاه
سخت معذوری در دره هستی
تو چه دانی را که هستی خنجر
لعنت با بر تو باد ایوم دین
با همه رود جانان در باغ گشت
صد هزاران حور مردم در سرش
صد هزاران طلب بر ساخته

صد هزاران غریشادی و طرب
سلسیل در پیش و درون
جمیل از لطف خدا آدم بید
حق تعالی خواست تا اسرار
آدم از جنت چو پروان آید
صورت بلیس را پس روان
آدم معنی نوی ای خنجر
نفس شومست بلیس لعین
روح افرمان بزده نفضول
باز که تو سر اسرار جبهان
بود کنجی بی نهایت در عدم
گاه خیب آدم و خوا شده
باز بوده ابراهیم در جبهان
باز اسمعیل همچون جان شده

نه در آنجا رخ دیده نه تعب
شیر و شمشیر و میوه با می جاودان
هر زمانه گفت او بل من نمید
فانش کرد اندر دنیا حال را
صد هزاران در کمون آفرید
دوسوسه کرده در آدم هر زمان
سبزه سبزه در میدان و راه بر
سکر کشیده او ز روح نازنین
لاجرم هاشم نهاد لب و لسان
کز چه آمد آدم لندر خاکدان
رو نمود خیب کیه او دمدم
شیت در اندر جهان شمشیر شد
بیت شسته بهر حق مردم عیان
در هر حق هر زمان قسبان شده

همین آدم درخت سرخ است
همین آدم بود سلطان عالم
همین آدم بود سلاطین
همین آدم بود روح مطهر
همین آدم بود عرش الهی
همین آدم بود سرسمانی
همین آدم بود جبریل معنی
همین آدم بود جنات اکبر
ز بهر آدم است آن حور و غلمان
ز بهر آدم است شجار جنات
ز بهر آدم است این مرد و عالم
همین آدم بود که باز دانی
که متاثر است بعباده
از آن در اندر آتشی است

همین انسان در آب است
همین آدم بود برهان عالم
ازین آدم بود همور این خاک
ازین آدم بود عالم منور
ازین آدم بدانی هر چه خواهی
ازین آدم خدا را باز دانی
نه فتوی کنج و نه خاوند دعوی
ازین آدم بود جنات اخص
ز بهر آدم است طبعی و ضنون
ز بهر آدم است انوار نعمت
همین آدم بود مقصود عالم
درین عالم تویی که باز دانی
در معنی برویت بگشاده
بمعنی چون رسی که با

اکرامی

اکرامی از آن در خام کردی
ز بی توحید حق دهنده گو
کسی که غیر حق است باز باشد
بغیر حق سپن در هر دو عالم
درین بر خنجر است اهل کوش
که اندر هر دو عالم است
یکدست است در شجاعت و غا
یکی و آن صورت عالم سرا
اگر چه صد هزاران است
دیکر لصل آن سرگی آمد
نه منی آبراهم مردم زین
هزاران رنگ کونا کون است
خاک را خود ز کما فزود است
این همه تقریر از آن کردیم ما

زیر بار کالاف نام کردی
درین ره عاشق خواننده گو
نفس میدان که مرد کار باشد
اگر هستی ز ذرات آدم
بناج خود را نیل در کوش
در معنی کف خود شکی نیست
یکی چن جمله را و کوش کن باز
یکی چن جمله شبای برادر
به هر جانی دو صد کن
از آدم مردم پنجاه کنی آمد
در حسان کرده مردم ادزنی
کسی زرد است که سبز است
را که قریب بود از کمال است
تا پس چیزی را ای فست

اینهمه برهان آیات کعبیت
اینهمه زنده بسوزان

بهمه ذرات و طامات از کعبیت
ای سیر غیب را آوردن

حکایت در روز

بشنوین منرا بلال ابوفا
ادشاده بود آن در زمین
مرد دین بود و طلب کار آمده
روز شب در دین حق پیدا بود
روز از بهر جهودان کار کرد
آن جهودان لعین کمره شده
چندی از آن کمرهان کعبیت
بود که بر کرد و عشق مصطفی
بعد از آن کفشت ز نفس دنی
راه اورا تو حرا کردی قبول
گفت راه او سبب است

خواجده ما و سلام مصطفی
در میان آن جهودان لعین
عشق صمد را طلبکار آید
وقف سر بود مرد کار بود
شب همه خدمت جبار کرد
از طریق عشق او آگه شد
تا بلال باکر اجوی زودند
ترک کبر و نظرین با صفا
تو حرا تعظیم صمد میکنی
که در راه او تو بودی لفضل
کیش همیشه نامی انبر است

محمدان

بعد از آن اورا بسبب محمدان
پس بلال از شوق میگفت بخدا
گر هزاران باره کرد و بسبب من
ما دین بگذار بگذر از دینی
چون بلال صفا بگذر از خود
تا دم آخر بکیتای ری
چون تو یکا گشته ای محترم
چون تو یکا گشتی امیر دین
چون تو یکا بی دین ما بودی
چون تو یکا باشی اندر مکان
چون تو یکا باشی اندر سر
چون تو یکا باشی اندر معرفت
چون تو یکا باشی هر دم را
چون تو یکا باشی در عشق خدا

چو بهار بروی زودند از قهرشان
قادر و قوسر و خدا و خدا
من کی دانم ترا بی دین
تا دین هر مرد صاحب دل
تا بری از نام تو یکا و نیکو
در کمال ذاب سپاسی ری
بگذری از کفر از اسلام هم
در همه عالم شوی سلطان دین
هر دو عالم در ره تو قطره است
ساقیت بسند هر دم عا
سرور ابا زبانی هم زود
معرفت باشد ترا هر دم
مات سازی صید هر آن
کعبه انبیا تو قدر است

چون تو یکتا می برکت بدان
چون جهان جمیع بیک سید است
آسمانها از یکی کردان شده
از یکی شد این نجوم بی شمار
از یکی پر شد جهان از کفایت کوی
از یکی قطب شد باران بی
از یکی شد کوه پدید آمدن
از یکی پدید آمد آب هوا
از یکی پدید آمده شجر باران
از یکی پدید آمده عین برون
از یکی پدید آمده درو کوه
از یکی پدید آمده و شش ظهور
از یکی پدید آمده صد مایه
از یکی پدید آمده صد و نوب

سر معنی کرده ام مشتجان
عقلها جمله بیک گویا شده
و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد هفت و پنج و چهار
از یکی شد عالمی پر بسجوی
بحر کشت میزند دل من زین
از برای منج عرض از یکان
انجیب از داده هر دم صد
داده هر دم لون لون آریا
انجیان را بسزیه کرده زمین
ز روی عمل و سنگهای
هر یکی صفت صد و صد دور
سر و قد چشم سنگ مشکوی
کرده بر عشاق هر دم صد

ازنا

از یکی پدید آمده صد عقل و جان
از یکی پدید آمده هر دو جهان
از یکی آمد علوم انبیا
از یکی آمد نبوت در جهان
از یکی آمد شده سالار
از یکی آمد ضیاء ذوقنون
از یکی موسی شده صاحب قرآن
از یکی عیسی شده بر همان
از یکی آمد کزین انبیا
از یکی پدید آمده هر چای
از یکی و آن بر سر چاه
از یکی اندر یکی آمد مفسام
خود یکی اندر یکی کج بود
تو یکی اندر یکی تو حیدان

سر بمعنی چه داند غسان
کشته شد انکار او غسان
از یکی آمد حضور اولیا
از یکی آمد ولایت در زمان
عقبها برداشته از راه ما
در ره حق تا جدار او رهنمون
حیرت آورده ز بیم لیل بران
ترک کرده خطه این خاکدان
احمد و محمد و حماد مصطفی
مرد مومن باش در هر
چه بدو چو نیک چه خشک و چه تر
تو یکی اندر یکی من و اسلام
اندرین معنی کجاشکی بود
بر دل و جان آیت تحقیق

از یک اندر یک تو عشق زود
 از یک اندر یک خدا باشد خدا
 دانت حق در صفا حق بین
 پس حالش در جلاش با بین
 پس نهان اندر عیان آمد
 هم نهان در هم خیاں هر دو هم
 هم زمین و هم سما هم ملک
 هم خدا و هم نبی و هم ولی
 از یکی آمد یکی آمد
 و بسدم او در مکان رخ نمود
 این سخن از ترجمانی دیگر است
 این سخن از عشق اعلیٰ آمده
 این سخن از سر جد آمده
 این سخن از سر نهان آمده

این سخن را تو در مفتوح دان
 بشو این معنی پاک صفا
 بگذر از کفر در ما کن کیش درین
 سگت بسوزان و گذر کن از
 پس نهان اندر ان بین و ام
 هم بودن از هر دو بین لطف در کم
 هم بروج و هم نجوم هم ملک
 دو بین تا و نباشی جوی
 از یکی آمد پس آمد
 چون مکانش ز بی جانی نمود
 این کسی اندک که باش جوهر است
 در مورد حقیقتی آمده است
 فی تعلیم ذکر کثرت آمده است
 صد هزار گوهر جان

ان سخن

لا جرم از غسل نهان آمده است
 تا بدانی از ز مورش آمد
 بست و صفت دوان سپهر را
 کر از عشقت جانان هم بود
 در دراکرین و بر خود کش چو نیل
 در دراکرین دشو در لغز است
 تا کسی در عالم چارگی
 با بیامی در فضا عین است
 آن مان معشوق منی حجاب
 جان من بگذار و بگذار زود
 در دو پستی چو لعل کج کج است

این سخن از عشق جانان آمده است
 این سخن از عین است
 تا ترا در دست اندر ره ترا
 کر ترا در دست در مان هم بود
 در گذر از زنده علم و قال قیل
 در گذر از زنده فکر و معرفت
 در گذر از خوشی تن بچاره کی
 بگذر از خود بکمال ای کل فضا
 چون وجود خود کنی کلی خراب
 عاشق و معشوق خود هر دو بود
 کر یکی پستی تو خود درین سو

حکایت

و ایما حقیقتی گفته راز
 همچو او در سر او غوغاش است

بست استادی حکیم و فرزند
 در همه عالم در اکتی می است

راز با جفت کالی گفته است
روز و شب در راه او با در دست
بچکس از علم او آنگه نشد
آن حکمت کبر جفت اسمعول است
بچو او دیگر حکمی خود نبود
صد هزاران حکمت از حق یافته
ای با کس را که راه از او گشود
ای با کس را که در عشق داد
ای با کس را که جافتم داد
ای با کس را که شاه سپرد کرد
او حکیم صادق سر خداست
از خدای خویش حکمت یافته
بچکس از حال او وقف نشد
از آن خانه یکی آینه دان

سر با از راز ما دانسته است
بی دل در بی جفت فرد و کرد
بچکس با او دمی بهره نشد
آن حکمت کین دو عالم نور از
جمله عالم را از او حکمت گشود
هر زمان نوع و کرد پر دست
ای با کس را که سر حق نمود
ای با کس را که در صدق داد
ای با کس را که خوان زد
ای با کس را که قطب سپرد کرد
بچو او دیگر حکمی نخواهد گشت
در سلوک خویش نفع یافته
احوالی با او کرد سخنوار شد
هر دو عالم را از آن آینه دان

از آن

بست آن آینه در پیش کیم
احولت گفت این حکیم با فرد
حکمت از پیشکی در آینه است
حکمت او من ازین کس است
انگهی در آینه کرد او نگاه
احولت دو دید اندر آینه
جهت کن تا کج نمنی سوی
جهت کن تا کج نمنی ای فشا
هر که دو چندان فلانیت
دو سپن کرد مر در ای سپر
دو سپن و دو کوی و دو جوی
دو سپن امیر و معنی در آن
دو سپن ای پاک باز و پاک روی
دو سپن امیر و کبک زاز و روی

روی خود را دیده او در دستم
هر زمان در آینه می سبک کرد
لاجرم ریبا و خوش سخن است
در جهان خود را چو از زبانم
دید و صورت در و زشت تبار
لاجرم او نیر شد ر مغشاه
تا نباشی همچو احوال سر
بچو غولی تا نمکمی مستلا
را که او اندر مستقام است
مانشوی در راهی معتبر
چند ازین طاق و طرب گوی
تا شود بهر از حق مشت عیان
یکدم کعبه رسن آگاه بشود
تا رسی در عالم کم بود غنی

دو پهن امرد راه ذوالجبال
دو بسین از معرفت ای سرفا
دو بسین در راه عشق راستان
دو بسین در صورت حق در کمر
دو بسین بگذر از هر نیکی و بد
احولک دو دید و از راه اول
احولک در این چرخ نگرید
لاجرم از غفلی در راه اول
لاجرم بد بخت سرگردان
وان یکم بر پهن در آینه
ان یکم بر پهن تو روح دان
روح اندر عالم و حدت شده
دل بدان آینه از روی
اندرین راه که تو حاصل شوی

تاری بر وحدت صول وصل
تاری در حضرت صدق صفای
تا شوی از هر دو عالم بی ن
تا یکی مئی جبار از سر
تا یکی مئی از لزل را با ابد
لاجرم از حلی در چه دست
روی خنجر اوید او کرده پلید
سز نکون را اندرون چه دست
هر دم از نوع و در حیران شده
جمیعیت اوید او معاینه
نفس شوم چهل در کمان
نفس اندر عالم کثرت شده
اندرومی بین جبار و ذوالجبال
فی حکمان دلی تعین و دل سوز

روح نفس عقل و دل حکمت
چون که ره پهن بشد نوادر روح
عقل صورت کردین و سیر بر است
عقل اندر هر دو عالم در فراق
عقل اندر کار سازنی جهان
عقل دایم طالب و فرشته
عقل نقاشی شده اندر
عقل هر دم خانه آبادان کند
عقل باشد عاقل از آرزو
عقل نجس پرده دار شده
عقل سنجاب هر زمان اندر سجود
عقل در تسبیح و تعویذ آمده
عقل اندر نامت نامی باز ماند
عقل اندر نفس سر از آمده

مرد مینی را در سنجابی شکست
چون که کرپش بشد نفس شوم دان
عشق صورت با جگر کرده جزا
عشق داده هر دو عالم اطلاق
عشق اندر بی نیازی جحش
عشق آتش در همه عالم زده
عشق شهبازی شده در کمان
عشق هر دم خانه دیران کند
عشق باشد عاشقان را مشوا
عشق سنجاب پرده دار شده است
عشق خنجره غوطه اندر بحر وجود
عشق اندر بی نیازی آمده
عشق اندر کار دانی میند
عشق اندر بی محبازی آمده

عقل اندر فصل دو وصل جهان
 عقل کشته به زبان بون در
 عقل مردم در دور کنی آمده است
 عقل را تکلیف حق کامل کشته
 عشق چون بخود روی خوشین
 جوهر عشقت بحسب لایکان
 جوهر عشقت در پای من
 جوهر عشقت ذات پاک حق

عشق اندر آب پاک جاودان
 عشق کیلویی نموده در نظر
 عشق اندر عین بزرگی شده است
 عشق از ترس نفوس در آید
 عقل را بکند خست عقل در جهان
 جوهر عشقت جلال جهان
 رحمت عشقت رحمن الرحیم
 این کسی دادند که یافت لایق حق

سناظره عقل و عشق با هم

آن شنیدستی که در دور الوجود
 هر یکی از فضل و زور غرور خویش
 عقل کف من بجان هر مستم
 عقل کف من سزاوار حقتم
 عقل کف کار من بالاراست

عقل را با عشق روزی بخت بود
 فاش میگوید با هم در آید
 عشق کف من سزاوار حقتم
 عشق کف من یقین مطلم
 عشق کف کار من بالاراست

عقل

عقل کف کار ما دانم بسی
 عقل کف کار ما زین با است
 عقل کف اسب کجا لم در کجا
 عقل کف ما خوس در کاهم
 عقل کف ما جوهر عالی منم
 عقل کف ما طالب کلام
 عقل کف ما حال و فعالیم کوا
 عقل کف ما بزم نبود کسی
 عقل کف ما این جان
 عقل کف ما عشق آید جانی
 عقل کف ما من همه نور و
 عقل کف ما شریک من
 عقل کف ما ز من بود برزید
 عقل کف ما از اولین کباب

عشق کف ما از ما خوانم بسی
 عشق کف ما مزد با زی با است
 عشق کف ما من جالم در جمال
 عشق کف ما محرم و ادم
 عشق کف ما جوهر والی منم
 عشق کف ما غرقه و صلح تمام
 عشق کف ما سر راه اولم
 عشق کف ما سخنم نباشد خود کسی
 عشق کف ما ام بیانت
 عشق کف ما لا مکان ما وای من
 عشق کف ما من همه صدق
 عشق کف ما تا در بر جان
 عشق کف ما ز من بود کعبان
 من شدم اندر ازل معقولان

عقل گفت آنجا که من آید بکار
عقل گفت رو که در هر دو
عقل گفت که ماندی در هر دو
عقل گفت از من چه آید
عقل گفت آنست که او در بسته
عقل گفت آنکه تر نیم ز همه
عقل گفت آنرا که شد پروای من
عقل گفت از من نشاید کار
عقل گفت صد سال کارت
عقل گفت آنست که از من دور
عقل گفت که آنرا که من باشم تو
عقل گفت از من بود مو
عقل گفت آنست که با من باشم
عقل گفت از من بود سود و زیان

اول و آخر کی آید بشمار
پیشوای نبوت چون من کاروان
من بر آیدم از پیش و پس
تا ز غم مردم عشا تیار شد
از غایت و زهد است نشیند
ز اسب بالانشینم ز همه
آنکه در بازو از سودای من
کار بر خلق جهان کرد دراز
من فرسودم که مکنایت بهم
پیشک آید و درین محور نام
ز داد و قدری نذار کفر و دین
هم من آیدم از دوزخ سخبات
نانش آید از نیم و از جیم
در لوامی من بود امن و ایمان

عقل گفت آنجا که بخشیم
عقل گفت ارباب در آنم
عقل گفت آنجا که من کردیم
عقل گفت آنکه بوی حق فرود
عقل گفت از من آیدم
عقل چون بر پیشین
گفت اگر در حجت صلیت مرا
اندرین وصلت منم
تو شدستی سخته و سچاره
گر چه اول من در آنجا آیدم
تا بدم عقل ز سر کار تو
این زمان که خود را بشنایم
فکر عقل و عشق جلالت
تا بدانی تو که در سودای عشق

این قماش تو بهما نرزد جوی
وز حدیث عاقلان که منم
نه تو مانی هیچ ز من در میان
من بدم اول کسی در کار فرد
من هر کس فرود دیدم همه
سرفرود و سرامد
اختیاری بود از رخصت مرا
سعترف گشتم تو را ز همه
کی بود همچون تمامی ناتمام
عاقبت در راه آیدم
سر می سپدم از کفایت تو
خویش را از بهر تو در بختم
جملگی را شرح آیدم از زبان
سپوا بداید شدن جان

هر که حاصل کرد چون او پیشی
عشق آمد عقل را و او پس نشاند
عشق آمد آتشی فسر و حش
عشق در مان دل چای کمان
عشق ترا بد اکتب من این زمان
از روز عشق گویم من خسته
این زمان من قصه منصور را
کله خواهم ز بسد اما

عاشق و معشوق و عشق و عشق
هر چه غیر دوست بود آتش
هر زمانه صدمه جان را سوخته
عشق غمخوار دل غمخوار کان
تا بیای تو حیات جاودان
تا بیاید جانب از جانان
آن قبل عشق کج نور را
میش تو یکبار که از آستان

حکایت شیخ منصور قدس سره

بود منصور عجب سینه حاکم
حال او حال عجب بود ای
در ره توحید حق برده بود
او شراب وصل حق نپوشیده
او روز سر حق پی برده بود

در ره توحید او را کمال
نی چو حال این حسن خیر
لاجرم از جسم کلی مرده بود
دایما از وصل حق جوینده بود
نی که همچون ما تو در برده بود

او یقین خویش حاصل کرده بود
او ز راه معنوی پسر ز بند
راه در کج معانی برده بود
عاشق صادق بدان بحر صفا
در علوم دین و قونی داشت
ساکنان دیدند سلوک آن کریم
عاشقان از عشق او عاجز شدند
صادقان از صدق او خنجر حکم
زاهدان از زهد او رسوا شدند

در یقین خویش حاصل کرده بود
نی که همچون ما تو در مانده بود
نی که همچون ما تو در پخته
عارف فارغ بدان کان و وفا
هیچ علی فسر و نکند آشت او
جمله چه پند سراندر کلیم
جمله از برستی او ناخبر شدند
سالمها خوردند کس را فی خبر
وز خیال زهد او نشید شدند

حال او حال عجب بود ای فقیر
بود آنچه سال او هزار خوش
ز دانا سخن خود پند آید
ایل قلبید از زمان برخواست
سیصد و تن از عالم

او معنی و بصورت فی نظیر
آنکسان از روی برآید بخیر
جمله بغداد پر غوغا کرد
از برای خویش فتوی نمود
جمله بر کاغذ نوشتند آن

کین زمان حلاج کافر گشته است
یا بر کرده ازین کفر نفعان
جمله بغداد پر غوغا شده است
بعد از آن نزد خلیفه آمدند
و نمودند حال آن منصور را
چون خلیفه وقف آنکار شد
زانکه او دایم محبت اوبدی
چند کتاب از کتبه او دیده بود
گفت سیدانم که او مردی است
لیکن از ترس عوام و عالمان
بس نفی موده او که در زندان بند
بعد از آن منصور در زندان نشست
چارصد تن بود در زندان بنده
شب در آمد گفت ای زندان

از طریق دین با رفته است
در نه خویش را بریزم نیز با
او به کفر خویش رسوا شده است
کام دل را از خلیفه بستند
صاحب سیران شیخ سید
در دل او صد هزاران خار شد
کام وی از کتشی اوستی
سرخسختی را بجان بخشید بود
فارغ از کفر و فسق و جور است
منع نموانست کردن آن مان
بوکه باز آید از آن مستمند
بود در زندان قومی با می بست
چون در آنجا رفت شیخ بنامند
اندرین زندان چرا بنده این زمان

جمله گرفتند حال کین که
بعد از آن منصور گفت ای زندان
جمله گرفتند حال کین که
مردمان گفتند ما در بند سخت
شیخ اندم دسترا فاش اندر
بعد از آن گفتند در با بنده
چون رویم امی مشوای لکان
بس اشارت کرد آن پیر صفا
چار صد زنند بشد اینجا بدید
چونکه زندان به میان کلا
دست و پایی شیخ را او تو
گفت شیخ بزرگ خوده دوان
گفت من که شدم از سر کار
تا که جمله سالکان که شوند

کز چه فهادند هر یک در خطر
جمله آن آزاد کردم ای زندان
کز چه فهادند هر یک در خطر
کی توانم رفت از اینجا سخت
جمله شازانه از هم بر کشود
ما در اینجا خوار و زار و مستمند
چونکه در بسته است ما می مالکان
رخنهانند از آن دیوار ما
هر یکی از زنند بسرو دود
پشش آمد انگی بر بست زار
بار ما رو بر کف پایش نهاد
خیز ز تو نیز سیر چون دیگران
می نیارم رفت جز در پای در
در طریق عشق حق باره شود

بعد از آن کفش که بر خیزد برو
چو که زندانبان برقت نمود

تا که یکدم با خود آیم از کر و
در مساجات آمد از راه قسطن

مساجات شیخ منصور در سوره

گفت ای درنده کون و مکان
گفت ای درنده عرش مجید
گفت ای درنده لوح و قلم
گفت ای پدای و پنهان آمده
گفت ای آرام جان عشقان
گفت ای هر دم بروی آمده
ای دولت آشی اسرو حبه
ایوصالت عشقان دریا
ایوصالت عافان شبانچه
ایوصالت قنادان صابون
ایوصالت طالبان در جستجو

غیر تو خود نیست در هر دون
عرش و کرسی هم ز تو شد بد
این جهان و آسمان از تو علم
خلق عالم از تو حیران آمده
هم تویی درمان درد دلان
عاشقان از تو شده دردم
هر چه غیرت کفی سوخته
جان جعفر اندیزن به با حبه
مرکب معنی دین ره حبه
در طریق صدق خود لایق
اندیزن به آمده در گفتگو

اداره

ایوصالت سالکان در ره دوان
ایوصالت بنابر انوار
ایوصالت اولیا را داده حال
ایوصالت آسمان و زمین
ایوصالت در درخشان آمده
ایوصالت سر در پای قدم
ایوصالت آشکارا و پنهان
ایوصالت بسیار لایا
ایوصالت عاشقان و عارفان
ایوصالت عالمان و عاقلان
ایوصالت ترک و تجرید آمده
ایوصالت اولین و آخرین
ایوصالت وصل من با فیض
ایوصالت کرده در زندان مرا

جمعه در آمد از ره بی نشان
هر یکی را داده صبر علم و کار
ذات این ماورای بی نشان
جمعه در تسبیح رب اعلمین
صد هزاران میوه الوان آمده
صد هزاران در بر آورد از عدم
ایوصالت نه نمان و عیان
ایوصالت صوفیان با صفا
ایوصالت صحن و صفا
ایوصالت زاهدان و مخلصان
ایوصالت کنج توحید آمده
ایوصالت ظاهرین و باطنین
لاجرم از عشق جازا بخت
از وصال کم شده سحران را

ای وصالت نیتی نسیان
 ای وصالت ز جهان پر نشسته
 ای وصالت نسیان و نسیان
 ای وصالت غایب صاحبان
 ای وصالت غم که از آن مخلصان
 ای وصالت رنهای سالکان
 ای وصالت کشته برین شکار

ابو وصالت کشتی جهان
 از وصالت عالمی چون شده
 ابو وصالت هم نمانم در عالم
 ابو وصالت رو نمانی جهان
 ای وصالت شمع جان سبکبان
 ای وصالت کشتی جان سبکبان
 میسر و فردا هر بر پای دل

بردار کردن شیخ منصور قدس

بار دیگر عالمان بسع آمدند
 صد هزاران خلق در غوغا و شور
 شبلی آمد از زمان پیش
 خلق عالم جمله بسع آمدند
 تا که بردار کشتند از حصار
 شیخ چون شنید برخواست از جا

جمله اندر قصد آن شمع آمدند
 بر در زندان دویدند از غرور
 گفت شیخ اوقت ویم ما قید
 بر در زندان شمع آمدند
 خلق عالم میدوید از کوی کوی
 با سر بدان نیت نامزدان

چون رسید اینجا و خلق بسیار
 گفت ما را یک زمان جهالت میدید
 این کعبت وز دوزخ زندان
 گفت ای منصور که کرم طمطراق
 گفت ای منصور خجرا باز
 تا که تو دم سینه بهم نه
 در خیال خویش دویا رسد
 این حدیث تو هم از دیوانگست
 این که تو کشتی هم پیر این کعبت
 باز قرآن جمله را شرح و بیان
 میشود ای ما همه چون مصطفی
 آنچه گفتی کفر محض است افی
 بعد از آن منصور گفتش ای پدر
 تو بنده می صورتی و امانده

دیدان شیخ بزرگ نامدار
 بعد از آن تا هر چه باید آن
 دید آن شه را بهیبت طمید
 چند ازین گفت و زبان و زلفاق
 باز کرد و خویش را با زار و آزار
 تا که موی مانده محرم نه
 و ز حدیث عشق بر کجایند
 بعقل را با این سخن بکجایند
 این در اسرار را هرگز نگفت
 کرد این سر را کعبه است اندر آن
 لا جرم آنچه تو گفتی نیت است
 در گذر از کفرستی از سیر
 از روز عشق می جنب
 کی توان حرف احدا خواند

من رانی گفت احمد در بیان
 لی مع لیه گفت احمد از صفای
 سخن اقر بگفت خاد و جلای
 تو بصورت همچو کافر مانده
 من آئی گفت احمد در بیان
 لی مع لیه گفت احمد از صفای
 خرقه ناس را پوشیده
 بنیستی مکنی در زیر دلق
 تو سلوک راه از خود کرده
 و اسکای کرده این خسته را
 در خودی خود گرفتار آمدی
 راه بجزید و فساده تو نیست
 رود که در تعلید ماندهی بستل
 رود که راه بی نشان راه نیست

تو کجا دانی که هستی بی نشان
 تو کجا دانی که هستی بی وفا
 تو کجا دانی که هستی در ضلک
 و اصل حقرا تو کافر خوانده
 تو کجا دانی که هستی بی نشان
 تو کجا دانی که هستی بی وفا
 و انکی میان کوس را گو شیده
 میان بی خویش را صوفی سخن
 لاجرم در صد هزاران برده
 می فریبی هر زمان این خسته را
 لاجرم در عین سپه ز آمدی
 رد سخن کم گو که خود آن گویت
 سر تو سید از کجا تو را
 عقل تو از راه معنی در شکلیت

چون که بشنود این سخن از نومی
 بس روان آمد از آنجا همچو باد
 عالمان اندم فغان برداشته
 شیخ گفتا او بظاهر کشینست
 چون شنید پاک فتوی دادشان
 تا که بردار آورند منصور را
 در پشت از ز صد کوفید
 رفت اندر خلوت و دست نهاد
 از بنید پاک فتوی خواستند
 لیک در باطن خدا دادند چست
 عالمان و جاهلان کرد فغان
 آن قیس عشق و کج نور را

رفتن شیخ بی پیش چشم منصور

بشی اندم رفت پیش او نشست
 سر هر ارضه کردی عیان
 کسرت باید تبرک سر کبو
 سر کمن دیگر عیان ای کلرد
 می برندت این چنان پوفا
 بعد از آن منصور گفتش ای فرین
 محوشه جزای من کل بیسم
 گفت ای مرد حق فرزدان پرست
 لاجرم سر را بکش ای در میان
 در سرت باید تبرک سر کبو
 تا ناشی در میان خلق خوار
 بکنندت این زمان بردار
 من عالم در یکی بحسب عین
 فارغم از خوف و از شادی و آ

من منصورم نو منصورم سپن
من خدا یم من خدا یم من خدا
کنج نهانم درین جسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام
سرتو حسب نیزمان پیدا کنم
من و جبه خویش افغانی کنم
بر سر دارم این جسم را
تا بدینه عاشقان سوخته
من برای بسملد عالم آمده
من نبودم برای جمله تان
من برای سرتو چو آمده ام
من برای راه عشاق آمده ام
من برای اوه تحقیق آمده ام
من برای کل اشیا آمده ام

از ره توحید حق دورم سپن
فارغم از کبر و کین و وز هوا
سرا عیانم درین اسم آمده
ظاہرین و باطنین من بوده ام
عاشقان از جهان شیدا کنم
در بقای حق حق باقی کنم
پس کفار آورم این اسم
ایم عظم زهم تو خسته
لاجرم در نقش آدم آمده
و انعام حضرت امیر عیان
لاجرم در ترک و تخریب آمده ام
لاجرم در عشق مشتاق آمده ام
لاجرم در عشق صید بن آمده ام
لاجرم از جمله پیدا آمده ام

من طریق عشق احمد داشتم
اسب را در راه احمد داشتم
من شراب جام همه خورده ام
مصطفی شیخ فست در راه دین
من ازین راه بر نگردم شکیا
مصلحتی خواه این زمان ازین
زانکه مار است یار با صفا
جسم خود در راه حق در با حنہ
کاملت در راه دین مصطفی
در حقیقت مرشد عالم دین
بست نهادن در عالم کبیر
او ز حال من خبر دارد خبر
او بدون آمد شیراز این زمان
چون باید آن بزرگ پاک باز

شم دین در راه احمد داشتم
جان خود در راه احمد داشتم
کویر از خستلق عالم برده ام
او مرا بنوده است راه یقین
چند داری بر من خبر ما حسا
تا بماندم یک امروز دیگر
کنج توحید است آن مرد خدا
سر معنی را بجان شناسخته
هر دم از حق مایه او عطا
زانکه انیدم قطب در عالم دین
سالکان و طالبان از او شکیر
میرسد فردا بخیا ای پدر
صورتش فردا بسنی تو عیان
سرخود با او بگویم من بر از

چون شود وقت عالم ان کجا
شلی اندم گفت کای مرد
میرسد فردا که شیخ کسیر
شیخ عالم اوست انیدم در
تاجه میفرماید شرح آن هر کار
جمده گفتند این مان بکشدیم
بعد از آن چون زوز شد قبر
چون بعبدا ۴۰ آن شجبا

بعد از آنم گو بربید در پای دار
مملتی میخواهد این قلب بعین
او بمعنی و بصورت بی نظیر
است کراماتش مقاماتش
کردند فتوی کیش ما بدار
چونکه شیخ اندفغان برداشتیم
آمد از شیراز آن شیخ کسیر
رفت پیش تقی منصور آن زمان

رفتن شیخ کسیر پیش تقی منصور

گفت ای گد موصد از چه کار
تو چرا زنا اسحق اشکار
کنج حق مخفی بدای مرد خدا
راه توحید عیانی داشتی
قرب پنج ساله بودی بلکه نش

از برای تو زود این خلق دار
کشی و رفتی چنین در پای دار
اشکارا کرده اینجا چه
کنج اسرار جهان داشتی
دایجاد راه حق اسرارش

این چه بودت کاین زمان
بعد از آن منصور گفت ای سپهر
بجز معنی عنایت آمده است
کی توانی کرد بچنان بجز
تو نمیدانی که این بچه صفا
کسیرن جوشش اما کجی آمده است
سرتو حید این زمان شکار
کز تو فتوی بخواهند هم
شیخ گفت آنچه بگو کسیر مرد
چون دهم فتوی بر جمل و از
گفت منصورش بگو کفایت
کشتن من و جالبه این زمان
بعد از آن آمد برون شیخ کسیر
خلق عالم جمله پیش او

هر دو عالم کرده بر از حدش
من چه گویم زانکه تو داری خبر
لاشکی چند دعایت آمده است
تو بزیر کاسه ای سحر با
هر زمانی می بر آرد جعبه
حق جو هست حق مطلق آمده است
گو بربیدم این زمان در پای دار
فتی هم این زمان بر من
من مبهیدم که ذات تو خدا
من عیان دیدم خدارا این زمان
کاین چنین گفته است آنم خدا
در شریعت زود باشند عیان
آن بزرگ دین دوان بدین
تا که فتوی را زود استم بند

شیخ گفت ای مردمان من تصور
در طریق اول ظاهر گشتنیت
عالمان اندم فغان بردا
بعد زارش آدریند سواد
جمده شیخان همه حاضرند
عالمان حاضرند و بیدار
پس عجب روزی بدان روز
در میان علاج استادیا
هیچ اورا ترس نمی و خوف
خویش را دید چون در پائی
عشق نیست تا پیدایم
عشق من هرگز نماند عقل من
فیتیم تنم کنون در نیستی
است گشتم فیتیم در بجهت من

قتل بر من گشت ایست
لیک در باطن ضد ادا نمک
پس طسنا در ارا
بود اسجا خلق عالم شمار
سالکان وصالان طاعتند
عالمه بسیار بود در مردان
روز محشر بود کوی سر بر
بجو شیران در میان شپها
بجرگی ترسد ز بانگ شبنی
گفت این ستر عیاز را شکار
انچه نهان است من بدیدم
در کمان هرگز کجا باشد یقین
هستی من شد یقینم نیستی
بچه ما کردم همه کم کردین

دایم

وار بیدم من این رخ و الم
غبت گشتم بر شتم جاودا
غبت در شتم یقین اندر جان
بود من بوده است و بود من بود
ای گشتم به کلی آینه است
اولین در خیریم من یقین
محمطم هم محطم هم
در عیان من نهانی آمده است
کل سیدم نیزمان در جاود
زودا نا سخن آن زمان شد نهان
سالکان اندم خوف فانی شدند
صوفیان را ترس ازو بکده اخنه
زاهدان از زهد پسر از آمد
عالمان اندم فغان بردا

بی وجودم در سجودم در عدم
است خواهم بود شتم جاودا
هم جهانم بی حجابم در جهان
هر چه هست کهنه من بود
روی من باروی من هراسنا
ما که شد عین جان عین یقین
هم شبانم هم شبانم بر
در سخنان من عیبانی آمده است
غبت چندی که ممتنای خود
خلق عالم را همی لرزید جان
و حس را در عین خود منی شدند
عارفان را جان و دل شد کانه
ترک خود گفتند در کار آمدند
عامه را بر صوفیان بگماشتند

کزیند این شیخان بر لقا
چو که منصور آن جهان بد از زمان
دست زد اندر رسن نمره کار
بر سر در آمد آن مرد خدا
چون زبان او می شناسند
بار دیگر او آنکس باز داد
خلق عالم از زمان خود شدند
سنگ و خشت رشته و کیوان
مسندی برت و دست او بر
بر زمین شد اما سخن اشکار
او همی آید دست خود برو
بس با عدوی آید دست
بشلیش گفت از زمان چه دیده
گفت ایندم سگیزم من نماز

جمله در راه مستد کشته عاق
گفت اینک میروم بر داران
پانها و برز دبان و شد بدار
هر زمان میسند و نا سخن بر طرا
سنگها بروی می انداختند
جمله عالم از او آرزو داد
چرخ را با ما سخن می سیند
میزوند اینجا اما سخن اشکار
از زمان از دست او خون میکید
این چه سر است این چه عجب کار
گفت مرد از آن خونت آبر
خونش ناطی کرد و غم در
دست بر با عدوی آید
بس منصور از من به خون ای کسب

ان...

این نما عرش فرا نجا وضو
بعلا از آن شبلی گفت ای کسب
گفت کس تر از کله می پسینی بن
من کی دیدم تمامت کلمات
من کی یک بیدار آدم
من خدا از خود جدا شناسم
قطره در گشت آنکه جوهری
در نموداری نمودم ذات خود
من عیان جمله اشیا آدم
اوست و من از او پیدا شدم
قل هو الله دید دیدم باز دید
چون بیدم نابیدار آدم
حکم کردم بی نسیل خوشین
من ز حکم خود با زار آدم

راست نماید جزه خون ای خود
از تصوف نیز مان برتری سار
تا ترا در راه حق باشد یقین
من کی کستم عیان نور ذات
چون کی کام خود برین دار آدم
خویشتر بر از خدا شناسم ختم
جوهری من کرد کفی رهبری
خود بخود گفت اول یقین آید خود
از نفسانی زود پید آدم
این زمان پر فتنه و فوغانند
نور چشم روی آن شهباز دید
عاشقانه بر سر در آدم
ما دم در شرع داد خوشین
انجمن درستی کار آدم

ایچنین بود جسم کل اندر ازل
این حقیقت فاش کردم در جهان
فاش کردم رحمت روح و صفات
هر که این دریافت مستغنی بود
جوهر ذاتی تو چون منصور هم
ذات تو اول نشان بی نشان
هر که این دریافت مرده کار شد
چون نبودم خویش بر او ستدار
باز دیگر گفت ای صاحب نظر
گفت عشق ایجا بود کردن
این کیفیت ایچنین شد حال او
بعد از آنش سر بریدند از جفا
چون بریدند سزوتر آن مرد کار
بعد از آنش سوختند نه جان

نیت در حکم خداوندی ضل
تا بماند نوزد اتم جاودان
ذاتم ایجا گشت کجا صفات
از دو عالم ذات او فانی بود
خویشتر کردن آن کل مشهور هم
بود ایجا صورت آند نشان
انگهی بر دار عاشق دار شد
همچو مردان رفه ام در بالای دار
از طریق عشق ده ما را جنبه
بعد از آنش اندر آنش سخن
منتشر شد در جهان احوال او
عالمان و عااین مو فانی
عشش انا سخن میزد آنسرا
خاک او بر بار دادند از زمان

در هوا میزد معلق خاک او
خاک او را باد و در آب آید
سطح بغداد را انا سخن موج جزد
در میان آب و خاک با او هم
مردم بغداد چون آن سر برید
سوخته جمله زردش سخنان
در کمرای عاشق صاحب نظر
جمله مردان فانی ره شدند
جمله مردان بنحو سپهر شدند
که تو مرد را عشقی راه رو
جسم و جان دین دل در با شدند
هستی خود را زده برداشتند
زهد او علم را قال و قیل
صورت خود را به کل کرده چرا

از چه بود این بود سرباک او
خاک او در آب آید شد پدید
موج عشقش سر زمان بر او جزد
او انا سخن میزد از لطف و کرم
هر کسی باشد عجب عالی پدید
از برای آن که زین نخبه نشان
تا که مردان را جفا آمد بر
در بقای حق حق آنکه شدند
دره عشاق غرق خون شدند
همچو مردان بادل آگاه رو
تا کمال راه را بسنا خند
نیتی را اندرین ره کاشتمند
جمله را اندخته در آب نیل
ایچنان در پیش نشان چون سزا

دیده از غیر خدا بردو خستند
 که تو غیر حق بینی در جهان
 ای برادر غیر حق خود نیست
 چونکه اندر راه حق کیدل شوی
 از زمان زهرار حق با جانی
 عقل را زین گفت سودا
 پر است اندرین در چشم
 عقل را بگذارد در راه ای پدر
 عقل شیطان از زهر بردا
 عقل شیطان گفت من زاده
 صفت گفت ایلعون شده
 آدم معنی نهیدی ای لعین
 او نیست من و ایم ای خنجر
 که ز دیدی بدی در راه ما

غیر حق را اندرین به خستند
 بر نور و شکر کرد در هزاران
 اهل معنی را همین یک نفس
 از وجود خویش فانی شوی
 که شومی از جسم و جان کلی پدر
 عشق هر دم فایز نفع می کند
 تازی اندر مقام لامکان
 تا نمانی اندرین ره کور و کر
 زان سبب او را زهر بردا
 او ز ظلماتی و من نورانی ام
 از طریق دین ما پرود شده
 روح با شرمه لعل عالمین
 لاجرم در راه ماندی کور و کر
 آدم ما را بیدید بسچو ما

چون ندیدی آدم ما را لعین
 ای برادر در کمال خویش باش
 بگذر از کفر و نفاق و کیش
 این رخ را بست ای طفل ترند
 ز ادای هر غمستی میدان لعین
 خود پرستانند در ره که روند
 نفسش این بند راه صدق
 عشرت آفرین و نعت السوز
 نفس را بت و ان و برادر
 نفس را اینجا حجاب دان
 هر که اندر حبه نفس خویش ماند
 این تقلید است نه راه هوا
 راه احمد بود تو حسید
 بر ره توحید جان شاکر کن
 نام تو کردیم بلعین لعین
 در ره توحید حق بی کیش باش
 تازی در قرب رب العالمین
 راه شیران است و مرد هوشمند
 شک بسوزان و سبزه کفر و
 در طریق نیستی کی کھند
 عاشق از راه پیش عشق شد
 تا شب تاریک کرد همچو روز
 تازی در بارگاه دولت
 این سخن را از دل آگاه دان
 در ره حق همچو کافر کیش ماند
 راه تحقیق است راه مصطفی
 از ره توحید حق شو با خنجر
 دیده را در راه او در بار کن

در جمال حق صبا ل حق پس
اندین ره کالی بای کرف
صد هزاران طبا ایجا سنها
صد هزار خلق حیران مانده
صد هزار عارفان در گفتگوی
عاشقانه آن در دو کون
نقشها را جمله در آتش بسوز
چون بسازند نقشها اند میان
بانو گویم سر اسرار آن
چون ترا باشد کمال آن حق
هر چه منی آن تو باشی
جمله جزای تو از ای پنجر
عمرش درخشش لوح و کرمی
نور تو از هر دو عالم برتر است

در صفاتش از امیدان بعین
بگفتد غواصی این بحر حرف
ناکه یک کس با پرورد
اندین ره زار و گریان مانده
اندین ره لوح دل در
تاری در نقشهای لولون
بعد از آن شمع و صابن بر فرو
آن زمان نقاشی آن
ای برادرش را نقاشی آن
خویش را هرگز پستی در حق
چه صد و صد هزاران
دانت کلی اینها سر بر
از تو شان شد اسم در عالم
ایچبان و ابان اینها

دینی

کرشوی نور نور خوشین
جوهر و جمله کرد سیان
جمد کن تا جوهرت آید بچنگ
جوهر جان در هوس کم کرده
دل که بر یاد غم شد جاودان
کرشوی اگر ز جان خوشین
جمله کهنی امیر خدا
دو مپن آن رشته ایوه ولی
که تو را به عشق ما میر شوی
نکری از هیچ رو ایوه کار
عشق قبا ان جوهر جان آمده است
هست پد ایکی نکلان در
ایچبان و آنچبان با هم تونی
عشق با عاشق پس این است

قدیان در پاهایت ایچمن
چون بدیدید سجده کردید از زمان
تاری از کبر و دار و صبح و
باسکی و جایی خود کرده
یک زمان که فی از سر جان
ترک کیمیری این حدیث ماون
تا نسبی ای پسر رشته دونا
تا نباشی در مقام احوالی
یک ره و یک قبله و یکدل شوی
و ایما از عشق باشی مقدر
لا حرم از حسن نهان آمده است
کی بود خفاش را تا شب سیما
بگذرند از راه کمان کان هم تونی
روح اندر خاکدان او

چو گویم ای پسر من نگر
 گفت پیغمبر که ما احوان شدیم
 نفس احد خوانند ما آن هم
 دانمود او سر سر از قدم
 صد هزار مهر از آردی ما بن
 سر خرا او نمود از سر حق
 راه نبرد آن بجز صفا
 عارفان این معرفت در یافتند
 طالبان جستجوی او بدند
 زاهدان بگشته از روی یافتند
 عاشقان ندیدند روی او جان
 رهبر عالم محمد آمده است
 راه از جو کر تو مرد هر روی
 راه راه اوست هم دنیا دین

تا پس می خویش از دین نگر
 آمد که چون آینه از جان شدیم
 بیا و آویس او را غلام
 آورید او در معنی از عدم
 آورد آتش عالم در بیان
 در ره حق داد مردان بسین
 خواجده دنیا دین خنجر الوری
 سالکان مرکب دین ره یافتند
 عالمان گفتگوی او بدند
 سالها با سوختن در جانشند
 دستاش تند در ساعز جان
 اسم او محمود و احمد آمده است
 تا نامی مریلا و کج روی
 سرخست رحمة للعالمین

احمد انجاشد احد امیر کار
 میم را بردار احمد شد
 کر ز دنیا و ز عقی بگذری
 هر که از راه محمد ره یافت
 هست این مهر از جای دیگر
 کور را خود از رخ زیبا چه بود
 کور و کر از راه عقی مانده اند
 راه مردان راه گوی آمده است
 بگذر از هستی خود یکبار کی
 خود درستی را چو این آمده است
 بت شکن در سلاخ امیر کار
 که بخود نتوانی این بت گشت

در صفت سپه کامل	داصلان سرفرازانند بس
از نعت قیامین روحی نفس	

و صلاان اندر فاق حق یافتند
و صلاان اندر ره جان شدند
و صلاان اندر فاقا یافتند
لا شدند اندر فاقاگاه ازو
لابود صعات فاق حق
بهر لادرت تور و می عیان
عاشقان دیند این سرور و رموز
عاشقان دیند کاین سر ابر صفت
و عاشقان دیند کاین سر عشق
عاشقان دیند این سر جان
عاشقان دیند این سر لبند
عاشقان دیند این سر قفسا
عاشقان دیند این سر قدردین
عاشقان دیند ای عطار زار

خوشین اوید مطلق یافتند
هر رخ معشوق خود پنهان شدند
هم ز لادرا عیان یافتند
هم ز لاکشند الا الله ازو
رو این در باب تا باقی بق
ای نه بد پسر شوق عاشقان
چند گویم چون تو جویند میهنوز
باز دیند کاین گفت گیت
میکند هر لحظه تکرار عشق
من رز آنجا میبیم شرح بیان
رز نور عشق آزار حریف
تا بیا بند زرفا سربق
آنچه میجویند یقین عین یقین
پرده اندازی اگر ز سر ابر بار

هر زمانی بی صفت اندر صفت
آنچه تو دیدی ز سر ابر است
ست عشقی باز کو آخر تور از
ست عشقی را ز خود با هر کسی
ست عشقی سبزی در هر چویش
ست عشقی از زبان چون نشسته
ست عشقی اندرین حسن کوزی
عشقی هر دمی هر دو جهان
عشقی ماند حیران حال
عشقی فریب مولانا است
ست عشقی عاشقا زار نای
ست عشقی پرده عشاق زن
عشقی ترک کن هر چه هست
عشقی این غوغای عشق

سبزی دستا نهاد معرفت
جام کلی خوردی کوشی گویست
پرده بر میه از زان دلنواز
ینمایی زین بیابانها بس
لحظه خرم کردی خموش
در بیان عشق چون شرح
لحن داودی جانب جعفرای
می نهی در پیش کس کجان
بازرسی اندرین بحر از زوال
هر چه کوی راست کوی خطا است
عاز فانی آه پنهان آفاقای
ترک کن این مال و ملک جان
تا چو این دو زمان غوغای
میکنی هر لحظه سودای عشق

ست عشق از برای این جهان
ست عشق و کهرش از مده
کز تو بخا باز مینی روی بار
کز مینی روی بار خویش را
این نان تواند برین کهر بعضی
جز بی نسبت جهان و جهان
جد چون کسیت بخا باز دان
سنگ ریزه جوهر است ای جگر
سنگ ریزه جوهر است ای جگر

اندین بحر فنا جوهرش
در جناب دوست این خوانند
باشدت سخا یک در لطف ار
بضرر مانی مدانی خویش را
باز می بین اولین آخرین
خند کویم سر سر از نهان
ریزه سنگت خلق بی نشان
عفت از سنگ می آید کهر
جد کن تا جوهرت تا یکف

در نصیحت دل

ایدل آن خنک زمان سپار شو
ایدل خنک زمان بگذر جان
ایدل خنک زمان بگذر خود
ایدل خنک زمان بگذر جهان

یک زمان جوان و صابر
تا رسی اند مقام لا مکان
تا رسی از نام دنیا نیک و بد
تا سنی در میان عین جهان

ایدل خنک بگذر از کون و مکان
ایدل خنک بگذر از حرص و جوس
ایدل خنک بگذر از کبر و نفاق
ایدل خنک بگذر از زهد و کین
ایدل خنک بگذر از حسد و کین
ایدل خنک بگذر از سود و زیان
ایدل خنک بگذر از استی و کین
ایدل خنک بگذر از نخس و فساد
ایدل خنک بگذر از بالا و پست
ایدل خنک بگذر از خوف و جا
ایدل خنک بگذر از قال و مقال
ایدل خنک بگذر از حرص و فصول
ایدل خنک بگذر از ظلمات خلق
ایدل خنک بگذر از نقش و صورت

تا بر مینی خوشی تن جاودان
تا نمانی اندین ه بار پس
تا نمانی در عذاب و فراق
تا رسی در قربت العالمین
تا ز نور عشق تابی صیدین
تا چه منصورت بر آید کجانبان
تا جوهرتی میرود در ره ماست
تا شوی در درویش شاد و شاد
تا شوی از جام جانان مست
تا چه منصورت بود شوق تن
چند باشی در بی حال و محال
چند باشی در بی رد و قبول
چند باشی در بی حالات خلق
چند باشی بت تراش و خنجر

چند بانی اندرین ده در کمان	ایدل خربکذر از راه کمان
بچو مردان خدا شوی نشان	ایدل خربکذر از نام و نشان
تا بیانی در جهان کند آفتاب	ایدل خربکذر از لذت آفتاب
تا بیانی عالم اسرار ما	ایدل خربکذر کن گفتار ما
و آنکسی جوین راه بار شو	ایدل خربکذر زمان بدر شو
پس بکن دیده و دیدار کن	ایدل خربکذر خود بنمای کن
تا بیانی در فضا عین عجب	ایدل خربکذر خوشتر از کن فضا
تا آن بان تا نسکری تو غیر را	ایدل خربکذر از غیر خدا
باز دان اسرار و خصوصاً	غیر حق اند جهان نیست ای حق
دره توحید این اردبیس	غیر حق اندر دو عالم نیست کس
میگری بشی بسا کافران	که تو غیر حق بینی در جهان
در میان چاه مانی مبتلا	که تو غیر حق بینی ای فضا
باز مانی از جمال جاودان	که تو غیر حق بینی در جهان
غیر نبود جسمه او دن و اسلام	چون صفات او صد آدم نام

چون تو اورادانی و اور شوی	او شوی آخر نمانی در دوی
وصفت راه	
بش تو اکنون ای فقیر مستمند	حال این منت خیر برگزید
آن همی گوید که ره راه است	و آن همی گوید که چه چاه است
این همی گوید که اندر راه ما	هر که ناید منت او مرد خدا
آن همی گوید که رهبر آدم	و آن همی گوید که بهتر آدم
اندرین منزل بسی در مانده اند	هر کی در کار خود و مانده اند
باز بعضی قال را کرد بیان	از ره تقلید داده صد نشان
باز بعضی حکمت نوساخته	در ره حکمت سخن برداخته
باز بعضی در نجوم و در روح	باز مانده فارغ از سیر و عروج
باز بعضی در طبیعت مانده اند	و ز خیال نفس خود و لایه اند
باز بعضی کور و دهری همچو خر	وز ره توحید و معنی چنبر
باز بعضی محسوس راه آیدند	از ره حق کور و کمراه آیدند
باز بعضی رفیضی خیر حجابی	اندرین به مانده اند خار حجابی

باز بعضی رزق و مالوس آیدند
باز بعضی در پی صد نام و نیک
باز بعضی در پی بند از خویش
باز بعضی در حبس بگرفتند
باز بعضی مکر و تمییس آیدند
باز بعضی در نفاق و کین شدند
باز بعضی در پی جاه آیدند
باز بعضی در غرور و خجیان
باز بعضی در خیالات و هوس
باز بعضی در کبر مانده اند
باز بعضی را بخیلی راه زد
باز بعضی کمره و کافر شدند
باز بعضی فاسق و کج آیدند
باز بعضی در تقصیر مانده اند

در روز شب در بند ناموس آیدند
باز پس مانند اندر خار و سنک
در روز شب مانند اندر کاش
در حلیت هر زمان خستند
امیدین به سچو طیس آیدند
در ره حق مرنده و پندین شدند
از ره عشاق کس راه آیدند
باز پس مانند اندر خاکدان
بر نجاست جمع چون کس
پای ناسر در تخییر مانده اند
در سنان صد نیندیشان ناگاه
در ره توحید حق خاسر شدند
در ره مردان حق ایسج آیدند
شکوه و طرب را خوانده اند

باز بعضی

باز بعضی با غلامان ظریف
باز بعضی با خواتین در حق
باز بعضی با پادشاه ملک دار
باز بعضی جا کردند و شکری
باز بعضی قاضیان شدند
باز بعضی عامه و مسکین شدند
باز بعضی عقشان شدند پای
باز بعضی عاشق زرد کمر
باز بعضی عاشق باغ و سر
باز بعضی عاشق ملک جهان
باز بعضی بندستی خاکدان
باز بعضی در علوم و در بیان
باز بعضی در تندرمانه اند
باز بعضی در رکوع و در سجود

بوده در خار خانه با حرف
خوش بخته فارغ از حج و طواف
باز مانده از طریق کرد کار
در ره حق باز مانده از غری
چمبر از حق کجبا آیدند
باز بعضی جا بل و تسکین شدند
چمبر از عاشقان در دستند
از ره حق باز مانده بی خبر
چمبر از بارگاه کبریا
کی خبر باید ز ملک جادوان
کی کنند پرواز اندر لامکان
فضل خود را کرده اند جمله عیان
در روز شب غرق فکر مانده اند
راه میجویند از در بای جود

باز بعضی والا حیران شدند
باز بعضی صوفیانه از حضور
باز بعضی عاشقانه سوختند
باز بعضی ابدانه ترک خود
صد هزاران ره دین نهران بود
این نه کارست مردانه درای
بگذر از کون و مکان ای مرد دین
کی بدانی اندرین کون و فساد
اتشی زن همچو مردان در کون
چون نماند ز کما یکدل شوی

در طریق عشق حق آتش شدند
راه حق فشدنی مگرد و غرور
جبه و وصل حقیقی دوستند
گفته اند وفا غنیمت از کس نیست
هر رهبر احمد حساب حاصل بود
عقل بر هم سوزد فراتر از آبی
تا رسی در قربت بطن العالی
هیچ باشی که تویی کعبه و
تا بسوزد رنگهای یون یون
آن زمان آزا هر ایا مل شوی

حکایت

بود بر نامی طرفیت با روی
مال و ملکی داشت سجد انعام
بود یک خبلی همه خوشیانش

پس خلق عالم را آبروی
در نشاندی دایا اندر مقام
دایا از عشق دلش

از ادب

روز و شب در عشقش بودند
ما هر دیان خطابی و سرامی
روز و شب در غر و شادی و طرب
تا که مان در وی درآمد در لیس
عزم کعبه کردند م آن غلام
را در برداشت و بلند با فایده
وان جوان میرفت در شایسته
چون درآمد آن جوان در باغ
هر زمان در هر طرف میکشید او
هر یکی گشته در کرد از خویش
هر طرف میگذاشتند او
بس عجب سیه با که او در کون دید
همچنان میرفت تا و جلد رسید
گفت یک طایح زود کاشی

بجمله همچون جا کرد و کعبه بود
بود در خدمت به پیش در لای
بگشته فارغ از را طلب
از خجالت کارش بس شکش
پس وداعی کرد خویشا ز تمام
قافله میرفت هر دم هر جمله
تا رسید آن قافله در باغ و
در تفریح آمد و جج شد زیاد
صد جهانی خلق را میکشید او
عاشق دیدار خود کرد از خویش
به نظر ره بهر سوید و دید
خویشتر را هر زمان مجنون بود
در صحبت ماند چون گشتی بید
اندر آرز گشتی و زان سو که ر

اندر آدرگشتی و بغداد بن	صد هزاران قامت شمشادین
اندر آدرگشتی ایمره حزین	تا بپنی نظرف صد نازمین
اندر آدرگشتی تم ای خوب رو	تا بپنی نظرف صد مهر و
اندر آدرگشتی ذوقش مکیار	تا بپنی نظرف صد کلغدار
اندر آدرگشتی و شود در پناه	تا بپنی نظرف رود بی سحر ماه
اندر آدرگشتی و بنشین محمودش	تا بپنی نظرف صد باد و تابش
و سوسه کردش بی آن لفظ	تا فریبانید او را بسجوخول
رفت درگشتی و شد زان سوی	از بطالت کرد او را بر غلط
برکن رنط یکی قصه بی بید	حشم او هرگز چنان قصه بی
بر سر آن قصر یک دخر چو ماه	پیشته چشم و خال او سیاه
در زمان چون دیدان آزاد	دل زد دست خود بداد و خون
دل زد دست خود بداد آن چو	گشت عاشق بر رخ آن کلغدار
در فغان آن عشق آن بخار	جامه را بدید بر تن بار بار
زاد خود را پس معوسش	گفت جامم از غم عشق تو بود

عشق او از پرده سپرون او فقاد	خاک بر سر کرد و در خون او فقاد
مغلس و چاره ماند از هم نفس	زاد را شش را بخود آن بچکس
گفت ز رخسارم نما ندای کلغدار	و خورش گفت آن زمان بزرگسار
پسر آن حاصل کجا می آید	گفت شمع و شاد و می بایدت
تا کرد و جامه و جانست کرد	بعد از آنش گفت بر خیز و برو
عشق و خرف رفت کارش گشت	پس خجل شد آن سپر چون زندگشت
پس زالی در برابر شد پدید	چون پسر ز حال خود آمد پدید
چون بید آنرا دلش شد کداز	هر دو چشمش از روق و دینداز
در دلش فقا و اندم و لوله	یادش آمد آن زمان از فاقه
می سپرسید آن زمان از رود	هر که را آید بود از مردمان
قافله رفت و تو بودی پسر	تا تقی گفتش که ای جان پسر
وصف حال تست قصه سیر	بسو این مزای فقیر با صبر
راه رفتند و رسیدند در	قافله را هر دو آن بن بدان
محو گشتند در جمال ذو الجلال	در بهشت عدن نسیم باد صیال

شهر بغدادت در بخاکون
است آب جلد بجا چون
ای سپهر آخرا تو دیوان
بحر دنیا آن شیطان آمده
در طلسم کشتی است دیو پدید
در طلسم کشتی آن دیو ترزند
در طلسم کشتی آن دیو لعین
در طلسم کشتی آن لاکبری
چون بز راه تو در کشتی جسم
دختر دنیا چون زهره و انمود
دل ز دست خود بدادی ای غلام
عاشق دنیا می دون فیتی بود
دختری نمود زینا بس ظریف
بهرمان فرستند و حج در پا

در تعب مانده و لون آن
جسم دانی کشتی و غرق
گفت اورا سپهر زدی بآن
لاجرم در بحر کشتیمان شده
صد هزاران خلق را بر هم دید
سالکان را گشته هر دم پابند
طالبان را باز داشت از زین
دیو را بنمود مشت چون پری
قصه نمود آنم در طلسم
بود دنیا و نداشتی چه سود
کاروان فرستند و در خوابی
در بلا و رنج ماندی با پیوست
در یقین بس بود پس دون و خلف
کام خود از راه خود برداشتند

بومانی

تو بماندی اندرین کون فساد
بمیروی هر سود سپهری خبر
هر که او ده کون مانده چنین
هر که او در بند دنیا باز ماند
هر که او در دام دنیا مانده است
هر که روی او درین عالم بود
هر که او در عالم فانی ماند
هر که در دنیا می دون و مانده
هر که در کرد دنیا باز ماند
هر که از نیای دستان دان بود
هر که را محبوب او دنیا بود
هر که در دنیا به چهری باز ماند
هر که در دنیا کند لایه بگری
هر که در دنیا بجام دل نشست

هر دست کعبه همی آید بیاد
فانده رفت بماندی کور کور
کی رسد در قربت لب العین
خویش او در آتش سوزان نشاند
پسکی از راه مولا مانده است
او کالای نعام است کجا آدم بود
از حیات جاودانی باز ماند
از لقای حقی چون مانده است
پسکی از راه اینجا باز ماند
پسکی در آتش سوزان بود
در جهنم دایمش ما او بود
تو یقین میدان که از راه باز ماند
پسکه هست او ز قوم ساری
است در راه خدا او بست

هر که او دنیا می دوزن ترک کرد
هر که از دنیا می دودن با بدنگار
هر که بند چرخان در ستم شکست
هر که ملک این جهان بر باد داد
هر که در دنیا به چیزی نرسید
هر که او در راه شیطان بود
هر که رحمانی شود اندر جهان
طالب ماه خدا باش ای سر
در راه حق دایما مردانه باش
راه روزگار جان را میزد کما
نفس سگ اندرین به خوار
میر و اندر راه مکیدم و ما
جهد کن تا راه آن معنی بی
بابی و بادی باشی عالم

کرد نفسش نباشد هیچ مرد
در راه حق کرد او خاص همچو
در راه تو حید باشد حق پرست
در نعیم جاودان شد شاه
ار نعیم جاودانی بر خورد
چشکی در راه نفسانی بود
خاک او بهتر ز خون دیگران
ار زه شیطان ملعون کن
همچو مجنون سپل دیوانه بش
تا شوی در هر دو عالم نامدار
جان خود در راه حق بنابر کن
بگذر ز رکون و مکان و هست
در صحرای راه آن معنی بی
در بهشت عدن باشی شاکام

در بلا و درد مای این بان	کر با فی اندرین ره ای جوان
با سنی حضرت الله را	بند من بشنوبر و این راه
تا که عشق آید درین راه پیش باز	بند من بشنو خودی خود با
از زمان شب است رحمت شوی	چونکه عشق آید تو خود جان شوی
عشق اینجا در کشاید متر ترا	عشق اینجا ره نماید متر ترا
راه حق را از زمان لایق شوی	کر تو اندر راه حق عاشق شوی
درد باشد درد و عالم دستگیر	عشقا درد می باید ای فقیر
درد باشد اندرین به خنسیار	رو درین ره درد خواه ایمر کار
درد شد معشوق جان بدلان	درد شد در مان جان شکان
درد باید اندرین ره بر عیان	در گذر از زهد و تقلید و بیان
خاک بز قفس که او خود نیست	هر که اندر راه و نمیش در دست
هر که با درد است آگه شد شاه	هر که آمد اندرین ره به راه
درد باشد پیشوا اندر دمه	درد را بگزین و بگذر از همه
درد همان دل ما آمده است	درد در مان دل ما آمده است

در دمار از خودی فانی کرد
 در دمار داد هر دم صد عطا
 در دمار داد هر دم خلقی
 در دمار از جهان آزاد کرد
 در دمار داد راه مصطفی
 در دمار داد حال صوفیان
 در دمار از خدا آگاه کرد
 در دمار در صف جان باز داد
 در دمار میرا راه عیان
 در دمار بگزین داند ز راهی

در بقای حق به حق باقی بود
 در دمار داد هر دم صد عطا
 در دمار داد هر دم نعمتی
 در دمار جان بارش داد کرد
 در دمار استرا و لیا
 در دمار داد سوز عاشقان
 در دمار ما به حق کوتاه کرد
 و آنکمی در جای جانان در
 عاشق پدرو کی باشد روان
 تا شوی چون آن صاحب بنام

در صفت ره روان

یک صفت با بود در عهد رسول
 و ایما با در بود آن مرد کما
 و ایما در راه حق کربان بی

در دسوزی دشت رضا قبول
 در دین بر کرده بود او اختیار
 از ضعیفی خسته و کران بی

ادب

روز و شب بسته بودی در دین
 او به ظاهر سر خود در بود
 در معنی در دل او کار کرد
 در دین با بود او سردانه
 اشکارا بود در آن ولی
 بود با در آن ولی پاک دین
 در در بگزین چو انصاف قبول
 در در بگزین تو در راه خدا
 همچو بود در بگزین در دنیا
 همچو مسلمان باش در ایمان بگزین
 راه مردان در داند ای تو
 بگذر از کون و فساد در راه
 چون گذر کردی ز کون آن کون

و ایما اندو بگین دستمند
 جمله اعضای او پرورد بود
 جان و دل در در حق شاکر کرد
 در ره دین بود او فرزانه
 بود محبوب بنی ماشی
 نام او کردند بود در کزین
 تا شفیع تو بود فردا رسول
 در داند ز سر راه خدا
 تا شوی در راه معنی نجات
 می بنوش ستر این هرگز
 در در بگزین و بگذر زین حشر
 در حرم حضرت اندر و
 بعد از آن خوف و رجاء بد

در صفت خوف و رجاء

بعد از این پیش آمدت خود
یک زمان با وصل شکی فیض
گاه شاه و رعیت آمدی
هر چه دیدی ذات پاک او بود
در همه اشیا و را ظا هر بین
ظا هر و باطن و را میدان ملام
آسمانها و زمینها و فلک
صورت و معنی بهم تو ذوالان
هر چه بینی روی او میدان ملام
اقاب از نور او یک ذره دان
گوهران از در کشت کمش خیا
انبار او در سفر خویشتن
سرخود با بنیما کشته تمام
سرخود را از جهه بازوان

شادیت با غم بود ای مرتجا
یک زمان از جبر باشی در سعیر
که بکلام و که به حسرت آمدی
اینچنین دیدن ترا نسو بود
اولین و آخرین ظا هر بین
اول و آخر و رادان و اسلام
جمعه از او دان و بگذر نور
جمعه عالم مصحف آیات دن
ذره ذره کوی او بین و اسلام
بجز ما از بحر او یک قطر دان
تا بگردن او فتاد و در خاک
ز آنکه ایشانند شاه سخن
ختم کرده بر محمد و اسلام
تا شود پیدا پشت بر نهان

مدر

سرخود از محمد شد پدید
چون علی بشنید دل آگاه کرد
پس علی اسرار خود در چه
چاه تن رادان تو امیر و یقین
چون علی اسرار در جاست بگو
چون منت فانی شود باقی شوی
چون منت فانی شود کل جان شوی
چون منت فانی شود بازمان شوی
چون منت فانی شود امیر و کار
چون منت فانی شود ای مهتار
چون منت فانی شود اسرار عشق
چون منت فانی شود ای نیکبخت
چون منت فانی شود آگاه شوی
چون منت فانی شود ای تهرار

پس علی از روی بگو شری جان
ان زمان برخواست قصد چاه کرد
سرخودت از دل آگاه گفت
تا شود علم یقین عن یقین
تا منت فانی شود از کفایت گو
ان زمان تو جان جانی شوی
ان زمان تو از خداوندان شوی
در بقا شایسته جانان شوی
نی همه دیار ماندنی و دیار
پس مانی قرب و مصطفی
چون خیل الله روی در بار
بچو موسی نور منی از درخت
بچو موسی پاک روح الله شوی
با محمد را ز کوی در وقت

چون منت فانی شود در راه دین
 چون منت فانی شود از فضل
 چون منت فانی شود از لطف الهی
 چون منت فانی شود باقی شوی
 چون منت فانی شود از خوشتر
 چون منت فانی شود از حیران
 چون منت فانی شود از خود
 چون منت فانی شود در معرفت
 چون منت فانی شود در بحر راز
 چون منت فانی شود در لامکان
 چون منت فانی شود در بحر نور
 چون منت فانی شود در صانع
 چون منت فانی شود ایچان کن
 چون منت فانی شود سلطان شاهی

ساقیت کرار باشد یومین
 فارغ آبی و شوی تو مرده حال
 از زمان از حال نبواری حیر
 واصل اندر حضرت سانی
 و ابرهی از گفتگوی دماوند
 فارغ آبی و شوی در مکان
 بر تو کرد دور پر کار وجود
 فارغ آبی و نمائی در صفت
 راز مایابی و کردی سرفراز
 با زیای سرجان عاشقان
 محو کردی و شوی اندر حضور
 آن زمان سهرارو مال شوی
 از زمان پنی جمال و ذمین
 پس علم عالم و دیان شوی

چون منت فانی شود در راه دین	همچو محمودت دهند در سبقت
حکایت سلطان محمود با خطاب عالم	
بود سلطانی در آن مستنود	هر دو عالم از وجودش نظام
عالم بر حق بدست سلطان دین	بت شکن در ملک هند و چین
عمر خود را در غرا بگذرشته	کام خود را از و غابرداشته
سالها در جنگ کفار لعین	بود آن کجی سرور و دین
ایچنان آراسته از عدل و داد	چون فرید و زمان و کیشاد
بگده از تیغ او زیر روز بر	چه به هند و چه چین و چه تتر
غفلتی فهاد از وی در جهان	قیصر از پیش نبوده در امان
شهرهای منکران کعبه خراب	کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در خدمت دادار بود	دشمن کیش بت و زنا بود
دیر کرده خرابی جهان	از برای دین چه هر زمان
در طریق دین چه فرد بود	صادق دین بود صابر بود
روز و شب در دین چه کار بود	دایما او خدمت حسب کار بود

دایما در راه حق کوشید بود
صوفی صافی بدشاه جهان
جام او پر کوهر توحید بود
دایما در ذکر و معرفت
شرع احمد را بجان کرد قبول
دایما در عدل و در داد آمده
خلق عالم از صفای او غنی
دایما جوین مردان خدا
شب شدی از خانه پیروی
یک شبی در علم دین تکرار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برهن
ناکمان افتاد در ویرانه
بس سلاش کرد گفت ای پسر
حاجت ما را بخواه از کرد کار

او شرابین حق نوشید بود
صادق و عارفند الفخر زمان
در ره توحید بی تقلب بود
حاصل او بود در دین تفضیلت
راه شرع دین گرفته از اصول
خلق عالم جمله زوشا آمده
شاه رانی از آن فی نهی
دشمن نفس و خود کبر هوا
در طلب اوست و مجنون آمدی
عشق خود اندر دل او کار کرد
فی برسم هر شبی آن ذوقین
دید آنجا سپید و دیوانه
حاجتی دارم بدرگاه اله
ز آنکه می پسندم که هستی هر کار

پس زبان بشا گفت ای مقدر
ملک و مال و تخت خدای جهان
با غلامان لطف و تخت زر
با سپاه و لشکر و طلب علم
با خودتین ظریف و خادمان
با دو اوج و تاج و شمیر و کمر
با سواران لیر و کوفته
با حکیمان و دنیا مان جهان
با مراد نفس خود خو کرده
پرده ما را اول از خود بکن
روز نور عشق شمع می بر سر
چون بسوزی پرده ما را ایجاد
چون ترا شود پند این بحر نور
پادشاهی و بزرگی در جهان

گفتش ای محی سوره هر شرم دار
کی شوی تو از گروه صوفیان
کی شوی در راه معنی با خبر
کی رسی در خوان فضل و کلام
کی رسی در حلقه صاحبان
کی رسی در وصل حق ای نبی
کی رسی با وصل مردان پی
کی رسی اندر طریق عاشقان
لاجرم در صد هزاران پی
و آنکمی بر خیز و قصد راز کن
پرده ما را بر سر کلی بسوز
از زمان کردی زول و دوست
در دو عالم کردی از لذت بدو
مختصر کردی بهشت آجوان

این غلامان طرفیت ما هر وی
این سرا و باغ چون زندان شود
این زرد املاک و کج مشمار
این کنیزانی که می بینی بناز
از هوای آفتابان پر نشوی
ترک گیری لذت دنیا بکل
در معشوق چون صادق شوی
محو کردی فانی مطلق شوی
سر بر سر تو در کردی ای کجول
چون نماند از وجود تو اثر
چون ز خود فانی شوی فانی شوی
و اهری از نیک نام خویشین
بت چو شکستی شود کجبت عیان
بت چو شکستی حجاب از پیش

پیش تو کردند تند و زشت رو
سود این عالم همه خسران شود
جمله در پیش تو کرد و قیر و قار
جمله در پیش تو کردند در کداز
در طریق عاشقی محبت خون
پس برون آبی تو از پنداز دل
از زمان در عشق حق لایق شوی
و آنکسی در عشق مستغرق شوی
پس نماند حسرت تو در میان
از زمانه تو از حق با بی خبر
آنکسی عین خدا داننی شوی
چند باشی بت پرست بت
بر خوری از کج و صل جاودا
عشق آمدین در او کبشیت

بت چو شکستی شوی مرد خدا
بت چو شکستی بر بی لونا
بت چو شکستی در زنج کلا
بت چو شکستی نبر کبری
بت شکن شو همچو ابرایم
چو که ابرایم کیا گشت فوج
ای جهان پر جوس تجا زدن
حون علی بت برد کعبه شکن
کعبه را دل ان تو اخر با صبر
این خیال فیکر اتو بتدان
چون که محمودان سخنها می لبند
اتشی در جان او فلان سخت
گفت ای سر شریعت بشوا
ای تو سلطان جهان پیشین

و اهری تو زین طریق با حرا
مخرا می در جهان جاودا
سیر میکن در فضا می لاسکان
در قردوب حضرت اندی
تا ز هم امان حق گیری بسق
لا حرم تنها شکست آن شیر مع
همچو ابرایم شکن بت عیان
با سنی تو جمال ذو المنن
تا شوی از راه معنی با جنب
بسکن این تهنج و رود در لا مکان
بشنوید از سر مرشد ارجمند
و اهرید از نام و ننگ و نخت
وی صب مصطفی و مر
وی تو بر مان خدای عالمین

ای تو قطب صفتی و اولیا
ای تو پسر سالکان در هر طریق
ای تو سلطان و همه عالم خدا
ای تو سرسل بزرگان جهان
ای تو پسر راه رو در معرفت
ای تو مرد عشق و وحدت آمده
ای تو مرد پاکباز و پارسا
ای تو حکمت از خدا آموخته
ای تو جوینده خدا کردین
ای ترا علم لدنی داده حق
ای تو بحر مشوایان جهان
ای تو سالار سلوک شایان
ای کمر بسته درین راه مرد
ای چو ابر ایسم ادم کهنش

پس عالم بنده خاص خدا
رهنمای مومنان در هر طریق
ای تو چو بان و همه عالم غم
حلق عالم از وجودت لادن
ذات تو برتر از وصف از
در معنی بقربت آمده
صادقان را رهنمای دشو
حکمت هر دو بهر از آموخته
از ره توحید و وحدت نشان
از علوم مصطفی داده سبق
ای تو کج منتهایت در
ای تو غنچه همه صابان
بسجود آید که در راه
بسجود بصری با دیده روشن

در ره حق وحدت کل یافته
از خودی خود به کل فانی شده
در مقام پیر تجسید آمده
صوفیان طالبان با وفا
کج معنی و بصورت بر فقیر
ای جهان و آن کج جان جو بیان
اگر ماضی است از قول رسول
گفت اهل امر جاشاد آیدی
بعد از آن سلطان کفایت نام
گفت آن خسی نام ماست
گفت سلاش من معلوم بود
لیک ایجا بود پیر با خبر
زان پیر سیدم زو سر راه
محمد را بدیدم روی یحیی

ما شکان حق ز قول یافته
در بقای حق به حق باقی شده
در رموز عین توحید آمده
از تو یابنده هر زمان صدق و صفا
ای معنی بس زک و بی نظیر
ایشی من آدم مهمان تو
ایشی ما را لطف کن قبول
در ره عشاق آزاد آیدی
از کجای تو مرا بر کوی نام
کج وحدت در دل ویران
ز آنکه لغتانی تو ای بحر وجود
ازین ویرانه ای صفا بنظر
زان کفتم نام پیر نجیب گاه
آدم را خوانده من سوی یحیی

شیخ آنجا آمده ما نخب
بعد از آن گفتش که چون راز او
لیک از احوال پرده خبر
شیخ گفت او بود مرد مقرر
از ره توحید بر جوردار بود
روز و شب در گریه و در آه بود
در طریق عشق تو در راه ادب
صوفی صافی بد آن مرد یقین
عاشق صادق بد آن مرد خدا
ترک و تجریدی بغایت داشت
در ره جوید حق پاک آمده
بجز عرفان بود آن مرد خدا
گفت که ز آن گفت او هر دم بخود
لیس جنبه روایت کرده او

از قدوم شیخ شد خاکم چو ز
شیخ آنجا آمد و کشتنم شاد
تا که گشت آن معنی معتبر
و ایام در کار بود آن کامکار
صاحب سر بود مرد کا بود
محررم حق بود مرد راه بود
و ایما بود آن محقق در طلب
کامل باطن بد اندر یابی دین
والله شهید بدان سپر صفا
در ره معنی معالمت داشت او
در ره تجرید چالاکت آمده
سرزیدان بود که نجی بها
محو گشته پیش او هرگز نبود
هر دم در بود خود در دست داشت

دلی

کوس سجانی زده هر دم
او اما سخن انگار گفته بود
نام او منصور بود آن بی نظیر
دی برفت از دار دنیا نصیر
آدم من از سرس انجیا گاه
اندرین ویرانه بودی او دلم
من درینجا آدم شوریده حال
سیریک خشی نهاده آن کدا
یک ملک ابرق از لولو پرا
آنکه یک حله میب او ساز
چون بدان شش بستند
بعد از آن روحا آن آسمان
پس مرا در پیش کردند از ناز
بعد از آن صندوق سبزی را

آن محیط پسران کنج روان
در این اسرار او گفته بود
امل معنی را به سبک شکر
آن بمعنی بس بزرگ نظیر
از برای آن ولی مرد آله
و ایما از وصل حق او شاد کام
دیدم او را راسته خود از سبک
نه فرشته پیشش تا دیده
بود در دست در ظرف کلاب
از برای نصیر با کس باز
هم در آن حله میب پدید
جمع گشتند اندرین جایگاه
تا که بگذاریم ما بروی نماز
پس پدید آمد درینجای جوا

آن بزرگ دین آن صندوق رفت
ای برادر یک تن تو شو بار
هر که او در راه حق در کار بود
هر که عمر خویش را بشا کرد
هر که او در راه معنی فرد بود
هر که جان خویش را آگاه کرد
جمعه مردان همسایه شدند
نفس خود را در ریاضت داشتند
یک زمان خواب کردند خود
ترک لذات جهان کردند کل
بر مرد نفس خود نشاقتند
در ریاضت نفس خود را بستند
در ره تو حق پاک آمدند
سالها بروند مردان آن

در زمان صندوق بر عیون رفت
قصه مردان حقرا کوش دار
لاجرم از عشق بر خوردار بود
هر دو عالم را فدای یار کرد
روز و شب در نامه و در روز بود
نفس خود را او فدای یار کرد
در رضای حق همه باقی شدند
ارضای خود سعادت داشتند
بوده از خلق جهان آزاد و فرد
کان چو بسزا دیده بودند پر
هر دو عالم را به کل درختند
دیده نفس بهی دوستند
در ره چاک تجرید آمدند
تا یکی وصل شد از صد هزار

من شدم در راه حق بسیار کوی
اید بفا سر اسرار نسان
هر که او در بند نفس خویش ماند
هر که او یکم مراد نفس داد
ساکان خواب کردند و نخورد
رسمان در راه رفتند ای پسر
در بی آب علف در مانده
چند گویم که شمار آورد نیست
ای که گفستی مرد نیست ای خیر
خودشان عارفان شد بی نشان
تا توستی در وجود ای محترم
محو شو از خود به کلی تو بر
در عدم بجز قدم بای بی عیان
آن قدم در با و در حستان

زان ندیدم در جهان اسرار جوی
من کجتم تا بدانند این حسان
کی تواند حرفی از اسرار خواند
صد در رحمت بروی خود کشا
در ره معنی شدند آزاد و سواد
وین خیران در پایجا بند خیر
از هزاران کج معنی مانده اند
اندرین ره این زمان خود مرد نیست
مرد باشد از نظر پنهان مگر
ز نسبت پنهان شدند از چشم نشان
کی خبریابی ز رویای عدم
تا بر آری از تک دریا تو در
در قدم منی جمال بی نشان
چند کن تا در بیایی تو بدست

والدین جاهد و احق کفت آن
جسم را شبها بداند قیام
باز آتش در عروج و در سجود
بعد از آن جانرا بگذرد
چون در تو حاصل آمد از عدم
چون در خجبت عشق ماند ای خجرت
چون که عشق آمد پدید ای مردگان
نی ملک و نی حصول و نی فروغ
نه زمان و نه مکان و نه عروج
نه مکان و نه بیان و نه یقین
نه ره تعلیم و نه قیل و نه قال
نه ره طاعت و نه رزق و نه قیام
نه ره سالکوس و دلوق تمام
نه ره پندار و کبر و معصیت

تا که در کار آوری این جسم و جان
تا از آن ساعت شوی مرد تمام
تا بکل فانی شوی در بحر جود
تا بر آری در فحش بر کنار
تا زمان آتش بزنی در پیش
تا پیش آتش زنی در خشک
نی همی یار ماندنی و یار
نی به فتوی نی بزهد و نی سرود
نه شمار و نه نجوم و نه بروج
نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
نه دم توحید و نه حال و حال
نه بلند و سپت و نه بالا و شیب
نه سر کین و جود می و نه چنگ
نه ره طاعت و ذکر و معرفت

بفوق

نه قبول خلق و نه زخسان
تا شش عشقش ز جان افروخته
عشق آتش در درون ما فکند
عشق ما را اندیز راه در کشود
عشق سحر حق با پد انمود
عشق ما را برد اندر لامکان
عشق ما را از خود می پزار کرد
عشق ایعتسل ما را با دزن
عشق آمد سا لکان سیر کشند
عشق آمد سا لکان در ماندند
عشق آمد عارفان محو آمدند
عشق آمد کرده کانه خراب
عشق آمد ویر ما ویران بگرد
عشق آمد تنگ نام ما بوخت

نی درین عالم به معنی نه در آن
هر زمانی صد جهان را سوخته
را از ما را از درون سپردند
حاصل ما خود درین ره عشق بود
کار ما از عشق حق ریخت نمود
عشق ما را رهنمود از بحران
جان ما شایسته دیدار کرد
آتش اندر خرقه و زنا رزن
در سلوک خویش سحر کردان
از حدیث ذکر خود و ماندند
وزر عشاق در محو آمدند
ای بس گس را که دلهما شد کباب
کعبه معمور آبادان بگرد
خرقه ناموس تنگ ما بوخت

عش آمد ذکر این آیات کرد
 عش آمد با هزاران مای و هو
 عش آمد رب ارنی شد عیان
 عش میزدلی مع الله ای سپر
 عش سبجانی زده هر دم بن
 عش چون ز فرمانا کنی ز نمود
 چند گویم هر چه پستی در جهان
 عش چون مشاط عشاق شد

شده رضی زرد اینجان را ما کرد
 مای بر کیر انکھی میباش
 میماید سر معنی را بیان
 من ترا از سر حق دادم خبر
 میماید سر معنی را بیان
 آن ز با آنها جمله عین سه بود
 سر به سر از آتوسه عشق دان
 صد هزاران دل از و بر داغ شد

حکایت

بود در بغداد مردی جالب
 از هوای نفس خود وار بود
 چار تکبری زده بر کاینات
 شش هتر او بدو زانده خسته
 ضاعت سر عیان پوشیده بود

زینجان و آنجانبان رفته بدر
 دل بجان عشق زردان بود
 وار امید از حیات و زرها
 خج حصر ادره حق باخته
 او می بر میان نوشیده بود

عاشقی بد بس بغایت معینتر
 والد و مجنون بد مردانه بود
 نام او بهلول بود آن درد مند
 ساکلی آمد پیش آن فقیر
 یک مثل از عشق با ما با کوری
 جوهری از عشق کوی پادشاه
 گفت ای ساکک کوییم با تو
 پیش تو بی شک با من بی نصیب
 از زمان تو عشق الایق شوی
 که ترا از عشق حق باشد خبر
 این سخن را از سر دردی شنو
 این سخن از جان دل کن قبول
 این سخن از عالم تحقیق دان
 این سخن راه سلوک است نصیب

از وجود خود شده کلی بدر
 کوی کورستان در ویران بود
 بود از عشق ضد از او نشاند
 گفتش ای عشق حق آن سلاطین
 یعنی از سر در کشا و راز کوی
 هر دو عالم در دولت کیا شود
 جوهر عشق از همه دنیا جداست
 بگذری از کفر و از اسلام
 عشق حق را عاشق و صاب شوی
 چون برستی خودت مانند
 تا نمانی در قیامت در کرد
 تا شود فردا شیخ تو رسول
 ز ره بقلب و فکر کمر بان
 تا بود علم لطفین عین لطفین

این سخن از حال آمدی چون
این سخن از نور مردان خدا
این شعر هست ذبیحای سپهر
این سخن از سر جان آمد پدید

فی قیاس و قال آمد در بیان
فی برای نقش کوران هوا
نهمب ذکر است و اما خجسته
فهم کن معنی هر را بر آید

غزوه فرستادن امام جعفر صادق علیه السلام به شیخ لقمان

شیخ لقمان از زمان بلای برید
عسر او بود و همشاد رسد
یک نظر کردش در قطران
شیخ لقمان بفر راه خدا
کج و حدت بود آن قطبین
بود آیات خدا و سخن
از وجود خویشن محو آمده
از وجود خویشن فانی شده
از خودی بریده او کیمبار کی

بود باقی تا بود بعبود
دایما در قرب بود و درو
هر چه عالم را بدو داد از زمان
عازقان و عاقتن را مینوا
میشوای سالکان آن مرد دین
در عشا و برده او سخن
و آنکسی در موصد نحو آمده
و آنکسی عین خدا دانی شده
در شده خویش در چار کی

بستی خود را فنا کرده به کل
دایما تنها بدی آن پاک دین
با کسی اورا نبوده وصلتی
بس که امانت و مقامات فوی
بر بریدی تا فلک این حان
لیک رمزی باز گویم از نظر

ای جهان و آن نجس است تپیل
در حضور قرب رب العالمین
بود اورا بسر عجایب عالمی
داشت آن مرد خدای معنوی
ز آنکه همیشه جان بدو جا کرد
تا بدو پدید شود راه امی رفیق
سالکان راه او از دست کلام
دایما بس بود بر خاک کوش
خویش را با قرب حق دان
گفت کارت کشتن بنام
در خراسان خلق را گاه کن
آن وصیت را با او زبجا
هر چه سرمایی بر آرم من
در خراسان هست مرد با خبر

اندرین ایام صادق به امام
بازید با مزید آمد بر شش
تا کمال خویشن حاصل
چونکه جعفر دید اورا با نظام
این زمان بر عیسو منم راه
یک وصیت دارم هر دو خدا
بازیدش گفت فرمان
صادقش گفت ایغیر بر بهر

آن ولی الله از خاص خداست
کنج توحید است آن مرد کریم
او بصورت دو معنی شست
پوستین با بر او را پوشش
بازید آندم زمین را بوسه داد
مدتی در راه بود آن مرد دین
پس بر سپید آن زمان جهان
نام او همان مرد دیده در
مردمان گفتند او در شهرت
اندر آن مینه نشسته او مقیم
بازید آندم پیش رفت زو
ساعتی نشست آنجا بر زمین
چونکه همان سر بر آورد از سجده
چون بر غیر تو نیستم در جهان

در طریق دین حسد با وفاست
عمر ما اندر دشمنان شدیم
ز آنکه او آیدم ز صورتها جدا
پس بپوشش می بنوشش سر
زود پروان آمد و در ره رفت
تا رسید اندر خرس آنرا چنان
کا ندرین شجرت است مرد دین
ایچکس از حال او دارد خبر
از بزون شهر نیجا پیش است
با خدای خویش او ایمیم
دید همانرا فاده در سجده
تا که فارغ شد ز سجده آن امین
گفت یا قادر تویی حتی و دود
قادر و پروردگار جاودان

ن

من ترا پسندم ترا دانم ترا
چون خضریت از تو اندر جهان
اولین خست برینی ای خدا
این جهان و آن جهانی در نهان
هم نهان و هم عیان و هم دو
در ازل بودی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده
ای ز تو حرح و فلک گردا
ای ز صلت خانها و پادشاهان
ای ز صلت کارماز آید
ای ز صلت جان ما بریان
ای ز صلت جان ما خیر شده
ای ز صلت عاشقان انگیزان

خود ترا کی غیر باشد ای خدا
لاجرم غیری نباشد در میان
طاهرین و طابستنی ای خدا
آسکار او نهانی از عیان
هم برود از هر دو فی جمله تو
تا ابد استی باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده هر دو جان
جان پاکان در دست نیافته
صد هزاران دل ز تو خیر شده
اسچو قوم نوح در طوفان
اسچو ابراهیم در نار آید
اسچو اسمعیل حق بن
اسچو یوسف در تک زندان شده
اسچو موسی از جواب بن تران

ای ز وصلت عاشقان شکر
چون ز وصلت ایچنان نارنج بافت
ای ز وصلت سیمان کرده شده
ای ز وصلت گویبان اندر طلب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما
ای ز وصلت ماه تن بکده خسته
ای ز وصلت خاک انحرع حکم
ای ز وصلت آب در کاه آمده
ای ز وصلت باد باو داده
ای ز وصلت تشش ارم خسته
ای ز وصلت عارفان مردانه
ای ز وصلت جمله عالم همه
ای ز وصلت شسته لیمان سقار
ای ز وصلت شسته لیمان غرق

همچو عیبی آمده بر پسر رخ چار
تا محمد پیشی معراج یافت
اندین در بای بیایان شده
می نیاسیند سرگز از تعب
غلط غلطان سیر و دونه سرپه
هر دم از حیرت سپهر آمده
هر زمان سرودگر کرده بدر
هر زمان لونی بیدار آمده
و تداران در که به فریاد آمده
در درون سنگ آهن گرفته
همچو منصور آمده در پای دار
در تخیر مانده اندر زمره
جان من بستان با من سرور
هر زمان در خاک هست من خون

ای صبر

ای ز وصلت کشته لیمان خسته
ای ز وصلت کشته لیمان باو
ای ز وصلت کشته لیمان در فنا
ای ز وصلت هر زمان حیران نشسته
ای ز وصلت غرق توحید آمده
ای ز وصلت عارفان مطلق شده
تو منی و من تو ام چند از چینی
چونکه لیمان فارغ آمد از وفا
بس سلاش کرد و دست بست
گفت ایمره خدای کارگر
تو کمال بخوشی حاصل کرده
نور تو از روی تو آمد پدید
صادق از حال تو ام آگاه کرده
پوستین آن امام پاک دین

جنبه تو از عشق بر دو خسته
محو کشته در حال ذوق کلال
در فنا آمد بر کاه بقا
وز تخیر زین سرگردان شده
لاجرم در عین کتب پیدا آمده
عارفی رفته تمامی حق شده
محو کستم در تو کم شد دوی
پیش او شد با نیرید صفا
یک زمان گرفت و پیش او
صاحب ساری و مرد دیده و
بس ریاضتهای مشکل کرده
آنچه تو دیدی کسی سر و کمر نندید
من بنگه داد آدم آزاد و فرو
از برای تو فرستاد یقین

پوستین را این زمان در پوشش
این صفت را بجا آورگنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستن
تزمان استاد انجا بر نماز
حیرت نهاد آن زمان بروی مکر
هفت شبانه روز سلطان مایید
شیخ لقمان و اله و شید شده
از عطای خلعت آل نبی
بعد از آن سلطان بر و بر آن
قرب کیال او بیا نهاد بود
چونکه باز آمد به حال پوشتن
از وجود خود به کلی رفته بود
اینچنین فرستند اندر دین
شیر مردان مکر خود را اند

در راه تو جد حق سر پوشش
زانکه هستی مرد کارای زنون
آن فی بر حق و مرد یقین
ان فقیر پاکباز و بر نیاید
از وجود خودش او کلی بدر
بود انجا چنان حالت بدید
از وجود خویش ناپوشده
گشت لقمان خود راه غیبی
سپه چنان استماله بود اندر
بس عجایب حالتی فهاد بود
اندر آن حالت نه مابود و من
فی که همچون دیگران در پرده بود
ر مردان بودند در راه یقین
و اندر این راه چون کی ماند

که تو مرد را عشقی ترا کن
شیر مردی باید این راه شکوف
فیت کار بدلان این راه عشق
کار مردان است و پسران یقین
من درین اندیشه بودم سالها
بجایس از نیشانی و انداد
هر زمان این راه بی پایان تراست
بجکس از حال او وقف نبود
ای دروغا عمر رفت و و بی
ای دروغا ای دروغا دیدرغ
ایدرغ حرف آن مردان
ایدرغا خرقه و سجاد و ما
ایدرغیا ننگشان و درن
ایدرغیا صحبت مردان مرد

ورنه بشین دست ازیر کویا کن
تا کند غوغای این بحر زرف
این کسی داند که هست کجا عشق
در کند نشند هم ز کفر و هم ز دین
لاجرم معلوم کردم حالها
وانکه داد او در خطر جاز نسا
هر زمان ایندرد پسر ما شراست
جمله سرگردان این درو انبند
ای دروغا فرغ رفت و اول فی
من ندیدم روی جانان ایدرغ
ما به خود بستیم مارانیت درو
که بافت دشتی خرقه
نمان بر جا و آه ننگشان
که ندیدیم و مردیم ما بدر و



از ره دین خدا بودش خبر	نام او محمود بود آن با صبر
بود آن کجس در روی زمین	دایما در جنگ کفار لعین
یک بتی بود اندر آنجا نام لا	دید یک روزی کرد سوگنا
می پرسیدند بت را را	صد هزاران خلق او را
و خیال فاسد و سپیدشان	شاه چون آگاه شد از کارشان
بود آن لشکر فرب صد هزار	لشکری کرد از زمان اشهریا
همچو سام و همچو رستم در بند	بود اندر لشکرش مردان مرد
دایما در جنگ کفار لعین	شیر مردان خدا در زمین
در مصاف از جان نجات	جمله از ساز و صلاح آرا
دامن چرخ فلک در جوشد	شده سپاه خویش را سپرد
مشوت کرد و سه راه را	شده حکیمان و ندیمان را
غلفی نهاد از ایشان	چون ستوران بر آرزمان
هر سلطانی سیده تا یاه	بانگ برد آورد بر خواهر
هیچ لشکر نیز چندان غم نید	چشم عالم آنچنان لشکر نید

ایدریغا پادشاهان و شهبان	هر کی در زمین آن رتبان
ایدریغا پیشوایان لعین	را برتند و بمانده ما چنین
ایدریغا عارفان صفا	رفته ایشان ما بمانده در
ایدریغا صوفیان با و فا	رفته ایشان ما بمانده در
ایدریغا راه تحقیق و عیان	عارفان دیدند ما ندیده کان
ایدریغا نفس ما در معصیت	خوی کرده است و بری معرفت
که تو نفس خویش را فرمان بری	صد هزاران تیر از سلطان خوری
هر صفت که نفس سیاه پدید	اندر عالم تو خواهد رسید
در ترا علم و ادب باشد صفت	باز بینی اندر آنجا معرفت
هر که اینجا از وجود خود برود	اندر آنجا آتش سوزان برود
هر که از صلس دنیا باز ماند	او عجبی از و صلاش باز ماند
هر که او خود را کل نیست	اندر آنجا او بقای کل نیافت
کرامات قطب عالم با محمود	
بود شاهی پاکساز و سرراز	دره حق بود با سوز و نبار

نام او محمود

بود بصدق پسر پاپرستان
 اینچنین میرفت است جهان
 مشرکان را شد خبر گام سپاه
 قلعه را کردند در با استوار
 بر فراز قلعه آمد م آمدند
 لشکر نمود در پای حصار
 مشرکان چون سنگها انداختند
 قلعه بخت پر از کافران
 شش ماه آزاد آنجا جنگ بود
 شاه را آمد از آنجا تلال
 قادر پروردگار بی نظیر
 سحر شده است آن شه درو
 دیدم در آنشته غرق نور
 بود خستی در کف آن پیشوا

در که رزم از برای دشمنان
 ما رسید اندر بلاد دشمنان
 شاه محمود است شاه سپاه
 و در آن قلعه بند خلقی هزار
 دل پر آتش دیدم پر خم آمدند
 بود استاده بقر بصد هزار
 لشکر محمود جنگ آرستند
 عاجز آمد لشکر شاه جهان
 کس نیست آن در قلعه کتود
 گفت یا حتی قدیم ذوق کمال
 کارم فیا و است من کجیر
 ناگهی از خود برفت آن باصفا
 کرد بر کردش ستا و خیل جور
 زو به برج قلعه آمد خست را

قلعه بر هم ریخت در ساعت
 لشکرش فرخ و آنچنان دیدند
 زو بقلعه را ویران نمود
 غلغلی فیا و آمد در سپاه
 شد ابایش پیش گفت بشیر یا
 خد تعالی داد نصرت ای قبا
 زو به برج قلعه بقلعه سخت
 رفت خشت آورد پیش شهریار
 پی بسته نام قطب او سیا
 شاه فرمود از زمان کاشان
 هر چنان کردند آن همچو
 نفس چون بت بسوزانمیزد
 هر دلی کان خایه شیطان
 بت شکن بد در برع نبی

گفت ای محمود در کشتن
 کا نذر آمد از خواستی خشم
 کار دشوار از زمان آن بود
 شاه از آن مرد و برفت جا کجا
 شاه دشمنان نیز زمان از کارزار
 که نه خواستی فرود آمد چو بلبل
 این زمان میساید آن است
 بر رخ آن خشت بد خطا کار
 شیخ لغمان معدن صدق صفا
 بت بیارید و بسوزند اینها
 آتش اندر بت زدند و شکر کرد
 تا به نبی حشر اشکار
 شکر گفت آن شهیر جان بود
 لاجرم نهش شد شاه ولی

تأسیابی بهره از بحر نور	بت شکن تو نیز هر دم در حضور
در طریقت هم رفیق تو شوند	جمله مردان شیخ تو شوند
عاقبت محمود بود آن شهریار	شد شیخ شاه شیخ نامدار
رفت آنجا پیش شاه معنوی	شاه دید چون آنکه مات تو
می شدند در راه پیش آن حکیم	با بزرگان و حریفان و دیم
اسبهاشان جمله در راه ماندند	چون بدو فرسنگی شیخ آمدند
بودنی چون بود بهبودی نبود	جهد کردند بسی سودی نبود
رو پایده پیش شیخ نامدار	پس حسن را گفت آندهم بیا
در راه عزت به خدمت شایسته	چون رسی آنجا بعزت بهشت
تا رسید آنجا که بد قلب زمان	پس حسن در راه آمد شد روان
در تضرع و افتاد و در عدا	چون بید از دور روی شیخ را
آمد محمود پیش در نگر	گفت ای شیخ جهان دور آبر
از جهان تو است آن شهریار	تا پسند روی شیخ نام دار
یک قدم آنجا که هست و اما نماند	اسبهاشان اندرین راه مانده

شاه را بر می پهن ای پاکباز	تا بخیز روی شیخ سرفراز
شیخ گفتش از زمان امیر کار	شاه را با عثمان حق چه کار
شیخ را با سرکشان را حق	کی بود وصلت بگو اندر بستن
اهل دنیا را کجا باشد خبر	از درون سالکان با صبر
عاصم را با طالبان ل کباب	کی بود وصلت درین دیر خراب
آنکه دایم در پی جاہت و برکت	کی خبر یابد ز حال ترک و برکت
آنکه دارد هر دمی صد غم و ناز	کی خبر یابد ز نوزاد ز نیاز
با کین زبان خطائی و سرای	کی رسد در راه مردان خدای
با غلامان لطیف ماه روی	کی بیاید اندرین راه روی
با قبا و با کلاه و با کسر	کی شود از حال ما اورا خبر
با سواران و اسیران جهان	کی رسد در زمره صاحبان
با حکیمان و ندیمان ظریف	کی رسد در راه مردان شریف
با سزا و باغ و سلطان و علم	کی رسد در راه مردان کرم
در هوا می طعم خورد و اما نمانده	لاجرم از راه معنی مانده

آنکه هر دم باشدش صد گزینی
چون بگفت این کتها و شد خوش
شیخ چون دیدش که بر طافت
رحم کرد آن ساعت آن شیخ کبار
بار دیگر چون بکار آمد حسن
شیخ را رحم آمد و پارسید
بو که زین بحر خطر سپردن تویم
یک زمانی مرده بود پیش او
بستی وارد نجات سمنا
انجمن کعبان کعبه در آن
هستی وارد نجات بر کمال
من چو دیدم روی آن مرد خدا
می ندانم از زبان من کم شدم
بعد از آنم شیخ خود آگاه کرد

اندرین راه کی بود جویای منی
خود حسن انجا ز بسبب زبوش
بس ضعیف فقاوه و خود شده است
بازش آورد از ضعیفی و نزار
گفت انجا صخدا می دوان
شاه باش که ز راه آمد پدید
یا تا مت غرق بحر خون تویم
یک رمی می باش اندر کیش او
صد هزاران جان شود هر دم
پس پیش ای شه کردن کشتان
است محو اندر جمال تو کمال
هوشم از سیرت افتادم ز پا
بچنانکه قطره در قلم شدم
با خودم آورد دره کوتاه کرد

پس نظر بود از زمان شاه جهان
خمیه و خرگاه را در رسم کشند
پس عیار خاص سلطان حسن
چون رسیدند در شیخ را هر
شیخان با خویشان آورد باز
پس بنان کبشا و محمود از زمان
خشت از معنی زوی بر سوناست
در برخی تو به معنی در جهان
بر امید می آدم از راه دور
دایم اندریم ما خود بنده ایم
بگذریم از پادشاهی جهان
بر میان بندیم پیش تو کمر
خانه سازیم انجا با صفا
گفت همانش که ای محسود

تا فرود آمد سپاه اندر زمان
قبه و حیرت و علم را در کشند
هر سه فرستد پیش شیخ کجمن
هر سه فقاوه زد و کشند خیر
پس بدید روی شیخ پاکبان
گفت انجا صخدا قطب جهان
قلعه و تاجه را کردی خراب
هر کجا میخوای انجانی عیان
تا بود ما را درین در که حضور
روز و شب در خدمت بکنیم
اختیاری ما بود خاری جان
خدمت مردان کنیم از فرق
سفر با کردان کنیم ای میثوا
لشکر اسلام راهستی بنا

حق تعالی شایسته داد و خیر
 در ره دین خدا مردانند باش
 دل بدست آورد که دل بشد
 چون کمال خویش تن صافی
 در وصال خویشتن پیش لقا بود
 چون زبان خود شکست تا گوشت
 بعد از آن گفت پیش لقا
 گفت بگو تا چه می بینی کنون
 دید چون شیخ قومی بیقرار
 در میان جمع مردی بچو نور
 شاه دید از او زخوره رفته بود
 گفت کی محمود خجسته و صد
 همچنین قومی که دیدی در رهنده
 جمله اندر خدمت مردان بود

تا کردانی سپهر را در ز چهر
 طالب در دول دیوانه باش
 تا به منی خویش را معارف
 حاصل دل هم ز دل حاصل
 تا بهی از شردانی در بلاد
 از همه عالم تو باشی نظیر
 رفت شاه و روی بر دست نهاد
 چون نکه کرد آن میر و فزون
 جمله در خدمت ساد و مردوار
 جمله را ارشاد میداد از حضور
 باز او را شیخ از نظام ربود
 از وفات تارود اندر عدد
 در سلوک با بجان دل روند
 روز و شب در طاعت نبردند

شیخ ایشان باشد آن چه صفا
 نام باشد محمد آری امیر
 حق تعالی داده او را صد عطا
 او بمعنی و بصورت بی نظیر

در ظهور مرآت عشق

بعد لقمان چون می شد پدید
 مرشدی بود او بغایت کمال
 سر الا الله را بشناخته
 من رآنی را بجان بخیرید بود
 لیس فی آنچه روایت کرده بود
 در انا الحق بود و ایم آن امام
 جسمانی عیان میگردد او
 سالکان را ره نمود آن مشوا
 عارفان جمله از و کال شدند
 جسم خود را در ریاضت سوخته
 در حقیقت تنه بجان یافته

آن در اسمعنی را کلید
 دایما در قرب بود در حال
 مرکب معنی درین ره تاخته
 سزا احمد را در کعبه دید بود
 منزل او ما و رای پرده بود
 عارفان و عاشقان او را غلام
 جسمها را همچو جان میگردد او
 طالبان را زار نمود آن با وفا
 عاشقان در صحبتش وصل شدند
 دید نفس بهی و دوست
 در معرفت راه ارکان الهی

بس کرامات و مقامات قوی
بس ریاضتهای مشکل کرده بود
روز و شب در خدمت و ادب بود
یک زمان غایب بود آن کباب
و اصل حق بود آن مرد خدا
دره معنی ریاضت کرده بود
سالها در راه حق بد مشوا
صد هزاران خلق ترا او ره نموده
مرشدی بود او بوقت بشوین
پس بعد بودش مریدان در جهان
چار صد مرد مرید معتبر
هر یکی در راه دین مرده
از خود نمی خود به کل بر بد بود
در حقیقت جان خود بکده خسته

داشت انرد خدای معنوی
تا کمال خویش حاصل کرده بود
لاجرم از عشق بر خود دار بود
و ایما در قرب بود و در نیاز
هر دم از حق بافته او عطا
گوی از میدان احدت برده بود
آن ولی ستر حق کان سخا
صد هزاران راز دل را بر کشود
مثل او مرشد بند در انجمن
با کرامات و مقامات عیان
بود اندر خدمت آن پرهنر
در طریق عاشقی فسر زانه
شریعت معنی به جان نواشته بود
سالها با سوزن در ساخته

بود پیری در میان شان محبت
بود نام او ابو الفضل ای فقیر
یک شبی در پیش آمد او بر آرز
من درین ره سالها رفتم بدرد
هر زمان انیراه پیمان تراست
عقل من در راه تو دیوانه شد
هر زمان جبرت فرو کرد و بر
می ندانم تا درین ره چون دوم
خند منزل با بندان ره را بگویند
کج گفت این راه را پادشاهان
لیک ما را پنج منزل در راه است
منزل اول بود کون فساد
پس دوم منزل بود خوف و جا
سی و بین نار است و پست

می نیاید سود از ریاضت روز
او بمعنی و بصورت فی نظیر
گفت شیخ جهان با کباب
من ندیدم اندرین ره هیچ کرد
هر زمان این درد سپهر ما تراست
از خود می خویشین بکباب نشد
کرده ام کم اندرین ره با و سر
هر نفس از عشق غرق خونم
کی رسم در کام خود انجوب رو
بجای کس این درد در دمان ندید
چار یکدیگر زخمینش در که است
ای بسا کس کار درین ره سر نه
شد بسی جانها درین راه
کرگدشتی رستی از نار معیبر

چارمین باشد آیس نادین
 منزل هم جمال ذوالجلال
 چون فرود آبی تو از کون و نهار
 هر یکی حکم ذکر کرده ز خود
 هر یکی راهی گرفته خستیار
 گاه باقی گاه فانی آمدی
 گاه طالب گاه مطلوب آمدی
 گاه درود گاه در مان آمدی
 گاه صوفی گاه صابوق آمدی
 گاه عالم گاه ظالم آمدی
 گاه از ترس خدا بگذر خنی
 اندرین ره خار خسته با بود
 اندرین ره زهر فاش است
 اندرین ره وصل جهان بود

اندر آن منزل بود روح الامین
 اندر آن منزل بود عین مصال
 صد هزاران منی کیتبا و
 هر یکی را پیش او صدیکند
 روز و شب با یکدگر شان کار
 که نهان و که حیاتی آمدی
 که محبت و گاه محبوب آمدی
 گاه شاه و گاه در بان آمدی
 گاه قابه گاه فاسق آمدی
 گاه غافل گاه جاهل آمدی
 که ز شادی اسیر امی تا
 و اندرین ره عشق باغونا بود
 و اندرین ره عقل سپوش آمد
 و اندرین ره درد با در مان بود

اندر آن

اندرین منزل با فی ای فخر
 بگذر از خوف و رجای مرد
 گاه شاد می این پنج که ز چهر
 تا نمانی مستلا پایان کار

حکایت یکی و عیسی با هم در خود جا

در خبر دیدم که یکی دایه	بود در خوف خدا آن با صفا
روز و شب گریه و زاری بد او	دا بمانش از بهشایری بد او
دا بمانش از خوف خدا آن لاله بد او	هر زمان در کار حق حیران بود
از میان خلق سپردن زلفه	در یکی کهس از بسته بود
دا بمانش از خوف بودی آن لام	بر سر گوش بدی ایم مقام
ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه	دید یکی را میان سوز و آه
او میگوید زاری می کردست	هر زمان از خوف میمرد و میرست
گفت عیسی حمت حضرت پس	چند گریه ای بنی ابر سلین
گفت یکی که تو در قفسش نگر	چند با منی این امی صاحب
عیس گفت که هر چه هست	حق تعالی گفت خود این را
گفت یکی که باید جبریل	این نان کو بد مرا باشد دلیل

در زمان جبریل آمد با کمال
بی رجا آید فی خوف شهبان
بی نشان بگذر از نام و نشان
بی نشان شود در هر دو خاص
بی نشان ای قیسر پاکباز
بی نشان شود در توحید بگشاید
بگذر از خوف در جای مردگان

گفت میگوید شمار او در کمال
بگذرید از خوف کردید بی نشان
تا پستی سه پنهان عیان
تا تو بستی پیش حق خاص انکوائس
تا زهر از خدا پنی تو را از
دایما در ترک و در بجز بدباش
تا جمال دوست پنی نگار

در شوق محبت و اشتیاق

بعد از این است و هیبت یقین
انس چون باد و شد با خرمی
انس چون باد و شد در پستی
هیبت حق بر جنت بند را سازد
هیبت حق عیان را از مصلح

سالکان و طالبان را در سیر
انس چون باد و شد با خرمی
انس چون باد و شد سلطان
وین عدد و بار صنعت چنان کند
از فیاض و هیبت در خیال

سرگذشت پیر صادق عقیلی او

بود شوقی دل فریبی موهوشی
وصل او حس در از عاشقان
چشمش فتنه اهل نظر
زهره روئی بر سپهر دلبری
کس بند این ز بند زلف او
گشت در ویشی عشقش مقدر
در دودل بر هم زده عالم برو
دور مانده روز شب از خود خوب

سر و قدی لاله روئی گل موشی
بجز او سوز که از عارفان
ز ابرویش از باب الح صد نظر
وز نگونی ماه مهرش شرمی
عالمی صید کند زلف او
قصه جانش کرد کونی روزگار
دیده بکشد در ماتم برو
کرده غم بنیاد عمرش خراب

زیر دست محنت و خواری شده
دایش بر جان غم چون کمان
صبر از او بگر نخته آرام هم
هر دوش زخم و کرب بر جان زوی
دل بداشن جانب در دین بود
ان پسر پسته از هم پدر

همتش در درد و بیماری شده
در برش خون گشته دل زانده
سخت از او بر گشته و ایام هم
لیک از هم کسان پنهان زوی
خود دل در ویش از اینها زین بود
هم نیاوردی بر دین از سر

از آنکه بنام مدام اندیشه ناک
فقط نسیب بود تا نام آمدی
هر چه بودی در دل آن نوجوان
سوزش در ویش از آن ^{فروغ} ^{نور}
باز گشتی بادل پر درد و داغ
چون تمام محبت با غمهای
چرخ بهر شس بازی در کار کرد
ناگهان از پا در آمد آن سپهر
تا در رفت طسب آورد زود
گشت بر شمس پر عالم سیاه
کرد قهقارش جیب فی ر خیز
شور و غوغای بر آورده علم
اشک خون در دید ما پیدا شد
خلق ترا چون بود از و چشم هلاک

طالبش را از غم جامه چاک
بهر عاشق بر سر با م آمدی
یک بیک کفنی چشم و ابرو
هر دو چشمش از جگر خون شدی
در غمش سوزان بهر شب غمخوار
سرفرود آورد در غوغای عشق
از همه عمرش که بد سپار کرد
بر نقش ریخ قوی شد کار کرد
گویا آن نازنین هرگز نبود
سنگ با سینه زان بر درو
خلق از آن نغان شده زیر و بار
ساز کرده ناله های زیر و بوم
مردمان را دیده ناپیدا شده
زود برزند و سپردنشان

ممن

فهم کن تا حال عاشق چون بود
میرسید او ز توبه در رسید
گفت جانبا این چه پنهان است
از غریبان دل بریدن سهل بود
این جهان گشته خراب از جبر تو
پنویز بس زندگانی چون بود
گر کنم خود را درین غم تصدیان
ز آنکه من پوسته اندر کوی تو
این زمان از خاک سپردت آورم
چون مرا خواهد غمت کردن
خاک او بشا و پروش کند
از کفن آورد آند را برودن
کرد یک دستی سرو پا در برش
پشت بر دیوار غمباش از نرسد

هر چه خواهم گفت از آن فزون
سوی خاکش رفت جان این
جانم ای که ترا قصد من است
اشخه کردی خود و مرا می جمل بود
سینه ها گشته کباب از جبر تو
در دل کس شادمانی چون بود
خون من بر من جلالت نه زبان
سالها از دور دیدم روی تو
یکدم از نزدیک رویت نیگرم
سخت باشد آرزو برودن
و همکین تا کلبه خود رسید دید
عاشق چاره همچون جنون
انچنان زیبا که باشد در خورش
ساعتی میدید او را در حضور

پاش میبوسید که دست و را
همنشینی بود او را معتبر
بود و ایم همدم و همراز او
گفت آید سرده را چندی برم
در زمان آنجا بسوی ما شد
بعد از آن از دو آمد آن حکیم
پشت بر دیوار و خمش در خواب
چشم کبشا حال این درویش کو
چند نوبت با یک زود نامد جواب
ناگهان از پا درآمد بر زمین
گفت سنج سکه دارد آنجوان
نشتر می بر آورد او ستاد
هر دو کس باز کردند آن جوان
در حدیث آمد چو بسبیل حکیم

از وفا میگفت با او ماجرا
از تمامی علم و حکمت با خبر
ما که از سر و دل شنید آواز او
آب ز روشش نماند و دیگرم
چون از آنجا رفتش ناگهان شد
نوجوانی دید چون در سیم
گفت با او کای جوان و نواز
کاین مان در خانه خود نیست
دست زد بر روی که باز آید ز خواب
فکر بین آنجا حکیم پیش من
مس مد او اش کنم هم نبر
و آنکس از هر دو دستش گرفت
زنک در و بشکفت همچون آن جوان
از کمال دانش و طبع حکیم

ناگهان درویش او را شنید
شادمان گردید آن تسکین زار
سزگون فتنه و از آن سادگی
چون فرود نهاد از آنجا و نم زد
آن پس بزل غایت در دزد
با حکیم آنجا روان آنسر و ناز
گر برای او چاشش آمد به سر
از بقای دوست شد او در فنا
ایچنین بودند اندر راه عشق
بس کسان خویش را آورد
خلفه آنجا لها معلوم شد
آن سپرد او را روانی شست باز
بعد از آن همش مناری را
شد مجاور بر سر خاشش مدام

از سر جام آمد و رویش بدید
خواست تا آید به بند آن نکار
کرد جان را در سر کارش لیر
جان به او چشم را بر هم نزد
گشت خشم روی او چون کار
گفت از احوال آن درویش با
وز بقای او بشد عمرش بسیر
لاجرم جاوید ماندش در وفا
عاشقان و رهروان جا عشق
ماتم معشوق خویش آغاز داد
کز چه رو درویش او معدوم شد
هم در آن قبرش دفن فرمود
خویشتن را اندر در خواست کرد
عاشق و معشوق من در یک مقام

عاشق از معشوق آئینه نیست
هر که خود را می شناسد او گسست

پس خود معشوق خندان خوبست
انقدر دانش همه کس را بس است

حاجت پسر سلطان و پسر شیخ

بودش ای از سلاطین مجسم
در بزرگی خسرو و بگم سپاه
بنده او تا جداران و شهبان
در جهان داری دوم اسکندری
نور روز از عکس رویی چون شمشیر
زیب عدش نیت عالم شده
بر فلک از قدر قصه شش سایه
راه او پیوسته همراه صواب
گر بری صد عمر در وصفش کار
یک پسر بودش لیسند و لیس
هر دل از شمع رخس پر دانه

نام آن شده بود سلطان مجسم
ارتفاع بارگاهش تا ماه
حکم او چون آب در عالم روان
قافیه قاف جهانش لشکری
ظلمت شب از غبارش کس
در حکومت هفتاد هفتادم
سجده دولت که نمیش پای
دانه خورشید رویش آفتاب
کی توان گفتن کی از صدر بار
در سپهر حسن نیکو اختر می
هر تن از کعبه غمش ویرانه

سرو قد او به خوبی سر فراز
بر رخس از حلقه زلف سیاه
از رخ چون صبح و در هیچ چشم
عاشق از جامه جانک پارو
هر که دیدی یک نظر در روی
چون بدان خوبی نیاز آری
هر دلیر با بخش آرام بود
بود شیخی نیز در ایام شاه
نور توجید از جنبش اشکار
در دریای معانی بود او
از وجودش کار عالم را
و تنگیر جمله چاره کان
شیرا هم بود فسر زندی که
علاهی او در خرقه زینامی نمود

چشم او چون کس اندر خوبان
حلقه در گوشش شندی محرق
صبح او را چاکر و شامش غلام
پدلان اناله بر افلاک از او
زوشدی شوریده همچون موی
در غمش شهری گرفتار آری
وز نسکوی محشر نیش نام بود
کوبسی کمراه آوردی براه
باطنش چون قطب عالم نامد
موجب امن و امانی بود او
شیخ ابو فضل فصیح و بلیغ
رهنمای جمله آور به کان
کز جانش شکب میردی
راست چون خورشید در خرقه

و دیده سیاره کان حیران او
می نمانم کو جو پروان آمدی
و ایما حسن بی اندازش
نام او ز هر چه بین نامید بود
در ساعش زلف چون بر هم شد
هر که دیدی شیوه بالای او
دلبری هر چه گو سگرش بود
و لفریب شاه عشرت دست بود
سوی صحرا شد تا شاراکر
گویا میرفت بر عزم شکار
مید دیدی خلق در نظرش
روی نامید چون از دور دید
چشم آن شکر زاده بر روی او
هر دو محراب دیده بر بسم دو خند

چون فلک پوسته سر کرد آن
زنده از پیش کسی چون آمدی
هر دو عالم بود بر آوازه اش
عکس رویش برینک صد خور
عالمی را دل در دم کشدی
حسرتی خوردی رخاک نابی او
خاک پای دوست کشتن چون
در نشاط و عیش غمت مینمود
انجمن شهر زده بخاک گذر
با جوانان و سواری صد هزار
هر که دیدی کشتی دل او آرایش
آه سردی از میان جان کشید
در دلش جا کرد و جان از دست
دل بهم دادند و جان نصیب شد

ان

این بوی خانی شد او در شکار
تا هر دو از انداره نشب تا برود
باز شکر زاده را روز و کر
تا پسند روی آن دلجو را
آن سپهر را هم خزان کردی
پس نمان از هم بهم دید باز
بود شکر زاده را او ایم گذر
و آن سپهر بر سجگاه انجمن
در بهم نزد کشتی ناکهان
طاقت نایدنی هم سینه
مدتی نمان گذشت اجوا
حقشان از کار خود معذور
شاهزاده چون شدی بی
صورت خود را مبدل ساختی
هر دو شان از سر کرم دل پندار
گویا بودند چون شمع بیوز
بر سر آن راه شد سوز و کر
شاد کرد اندول بدخوی را
آمد او هم بر سر آناه زود
از زبان و دل گفتند از
بر سر آن ره برای آن سپهر
تا ز دور آن نازنین بد پاشد
هر دو را بودی در اندام هم جان
قوت پر سیدنی هم سینه
در دو غم فنا و در دو ناکشان
هر دو را از هم صبور دور
آن سپهر تاب ناوروی ق
خویش در کوی او انداختی

روز تاش بودی اندر کوی او	که کچی پنهان بدیدی روی او
چون شدی شب کشتی از برش	از نسیب پاسبان درش
هر شبی رفتی بیام خافت	نامدی خوابش نوز و درود آ
روی کرده جانب ایوان او	وز خیالاتش شده حیران او
هر دو صد در دو صد غم خاش	خبر از حال شهنشاده و دلش
چون شدی تار یک شهنشاده با	در غمش تار و رستههای دراز
شده کردی چو درین بر	چون کدایان کرد کوی آن بر
بر سر باش بدیدی که کچی	در چنین حالی چنین شهنشاده
دل کدایی کرده در سلطانش	روز و شب کوشیده در ویرایش
هر کسی این در نتواند کشید	هر کسی این راه نتواند برید
صاحب این درد باید جان فشان	در مدان و قهند از شان
هر شب شهنشاده کرد نگاه	و آن پس هر روز کرد بکار
هر دو خود از حالت مست خنجر	این چنین بودند ایامی بسر
هر دو را چون در دلی اندازه شد	و بمدم زمان در دروی اندازه شد

عاقبت عزم سفر شد شاه را	برو شهنشاده چون ماه را
شکر او خیمه بر صحراروند	سوی دشمن موج چون دریاوند
آن پس در شهر شهنشاده شد	وز فرقتش در بختا ده شد
روز و شب از خانه بیرون آمدی	وز دو چشمش کس حتمی خون آبی
ترک سخن کرد خوابش رفت بجه	پرخش چون سوی او نشست بود
و بمدم در دو غم افزون شدی	در غمش مجنون تر از مجنون شدی
آخرش تا سر بیماری کشید	چون ز دروش روی بی کشید
دید او را چون پدر ز میان شد	هم نشین برنج میایان شده
پقرارش شد دل از بیمار او	جزند او آیش بنودی کار او
گاه بر بالین او گریان شدی	گاه در احوال او حیران شدی
از دو کردن فسر و وی در	سوغتی خلقی ز آه سر او
مدتی زین رنج بر بستر ماند	وز غمش چشم پدر گریان نهاد
ز لطف شهنشاده بی او در سفر	داشت صد داغ خراشید
در چنین غم محرم رازی نشد	جز رفغان و ناله و ساز می نند

زانش دل روز و شب در خون بود
آخر آتش با چندین سپاه
دشمن از پیش حصار می کشید
بعد از آن دایم بجنگ می کشید
در سفر شش ماه اینجا ماندند
بود لشکر آده روزی گذر
از سپر کبکشت آمد بر تنش
مای هوی در همه شکر فاد
زخم آنش آده اشک در این کرد
ان سپر در محله بنشان دهند
زخم او را در دبی اندازه بود
شیخه از همچنان پنا بود
زخم آن شش هفتاد با یکدیگر
شورش در جان و در دل اند

لیک از هم پدر خاموش بود
در دیار دشمن خود یافت راه
چون خراش میج به بودی بود
خون بسم هر جانی می کشید
کام دل از دشمنان بستانید
آمدش تیر بلای بر سپر
پر ز خون شد سپر بن تاوش
شاه سو دای که بود از سر
هم در آدم رو بشهر خویش کرد
روز و شب سوی وطن می آمدند
شهر از غمش بر آرزو بود
کشته حجر رخ دلدار بود
خلق می گفتند بشنو آن سپر
در دو غم صد گونه حاصل کرد

جان

جان بلب آور و آهی بر کشید
کشته این بگر منی صد هزار
هر که مهر نیکیوان بر دل نهاد
عشق را خود خاصیت خون خود
شیخ چون آن دید بر سر خاک
پس مردانش همه جمع آمدند
هر کسی افتاد از وی در غمی
هر که روزی دیده بوی روی او
اهل لشکر از غمش ماتم زدند
شیخ بر پایش نفس ده روید
گفت ای جان پدر در من نگر
سر و بالایت چرا بر پای نیست
زلف مشکینت بر پیشان از چه
بای سخن با من نیکیونی چلا

جان کجا آن داد چون و کشید
کس ازین در یا نیاید بر کنار
عاقبت جان غمیش بر باد داد
آخر اندر نامرادی مردن است
خرقه را بر تن به صد جا چاک
با تن پر سوز چون شمع آمدند
بود در هر خانه زو ماتی
دل پریشان شد چون بوی او
اتشی در جسمه عالم زود
در ضعیفی کشته همچون مویخود
جانب این سوخته خرمین نگر
زنگ و خسارت چرا بر پای
رویت از هر دیده پنهان از چه
وز پدر چری نمی جونی چلا

سنت پر تاب کی بجان
نیت پروای منت یار صید
هر چه کشی شیخ با آن کلهزار
بعد از آن تا بوت را برداشتن
با فغان و ناله چون سپردن
از قضا آروز شاه کامران
زان غم شراهه عالی کهر
در محله بود کان شورش
بعد از آن پرسیدین تا بویست
رفت ایشان و در خاکش نهاد
آمد از خانه در بر خود مینست
گفت که نیکوست زخم تیر من
بر آیدش زنده که بودم
آه درد او در بغا بوی او

کز گشت در خواب تا کی بجان
مردم از غم خوردنت یار صید
مردمان بگریستندی ز زور
یک شبش در خانه بگذشت
عالی ز بجان نیکو کون شدند
از سفر آمد بشهر اندر زمان
آمدی از زخم خود بس سخن
وزنی آن شور تا بونی رسید
چون بدو گفتند بسیاری گشت
آمد و بر خود در ماتم کشید
وز دو چشم خود میان خون
گفت دست بر من میرین
این مان بی او چرا مانم سجا
زانکه من که گاه دیدم روی او

پرخش در دیده من نور نیت
در غمش گریش از من مرد
بجان میگفت تا شد غمیش
رفت گریان و دلی پر درود
روی خود بر خاک آن زینهار
گفت ای آرش جان تو
رو بنما تا بگیرم کیش تو
پتو میدانی که توان بستن
خوش بود سوزی که من دارم
هش آب نجا به مردن آمد
همچنین میگفت تا در خواب شد
دید در خواب آن سپهر را
هر طرف در کرد آن تازه جوان
گفت باشهر آه چون از دور

کز شوم همراه او هم دورست
از جهان کوی سعادت برد
کرد گنگنه شده در بر عجب
بر سر آن خاک نوزان چون
پاهت هم را تمام از سر
صل سخاوی کرد هرگز مشکلم
پس به صد زاری بمیرم تا تو
زانکه ممکن نیست بجان بستن
چون هوای رستن دارم تو
وز برای جان سپردن آمد
خاک از پیش بر از خواب شد
بر سحر خوب روی چون می
هم کل و هم سبزه هم ابروان
زخم تیرت بیشتر بر من رسید

چون او دارم ترا در دردم
کشم آگه از غم بر کشتنت
چون شنیدم همچنان احوال تو
چون رازدار کار تو
بعد از آن شهزاده را دل دردم
شاه هر چند می که بی اوزنده بود
خوابت که پیش روان کرد
کار خنجرین تنگ اسمی مانی مرا
دین سخن شهزاده سر در پیش
خواب از پیش رفت و با هم
بعد از آن سوی و ثاق انکس
انچنان در اندوه و در ناله بود
مهر میرانوی خود او از داد
گفت ای مهر از نیک اندیش

چون زخم سپردی تو کجایندم
و آنکس از زخم بر تن خوردت
این چنین آیم تنگت تو
پس بزاری جان بدادم ز تو
ز آنکه سرخ از ناله میدی زرد کرد
آن زمان از روی او شنیدم بود
گر تالش گفت با او آن سپهر
در غمت مردم نمیدانی مرا
در درون دردی که بود پیش
وزنی آمد دولت سپهر از هم
دل بهر نگی او یک یک کرد
گویا چهارش صد ساله بود
قصه احوال خود را باز داد
دوست خود در خواب پیش

دیده جز در خواب نساید مرا
یک وصیت دارم از تو
چون میرم کس بر این غم کن
با پدر بر کوی اسرار مرا
این کجاست و سر زانو اش نهاد
جان و دل بهر شوی در بارگاهت
چون پدر از مردنش آگاه شد
ارادت از پیش هر سو میرد
تیر تیرش سخت بر دل خورد
عالمی که ماتم او چون شب
در سیه پوشیدن شهزاده
عاشقش بودند اهل روزگار
هر کسی را دل از دور خون مماند
شهر گشتند از مهر ایشان

کج سپداری نساید مرا
بعد مردن خاطر م با شوهر
زیر پای یارم اندر خاک کن
در د سپد رمان دلدار مرا
دیده بر هم کرد و جان بر باد
کج و مال در ز کار عشق
زنگ او از کوه غم چون کاشند
ناله او سر کوه صخر می کشید
سهر بر سوانی فرسود آورده
کرده در کردن نمده مای
شد جهان همچون شب بیدار
بس که بودش حسن و لطف و شاد
دید ما پر آب چون همچون بن
در جوانی مردن با چارشان

چون شخت و قف هر ارشد
 کس فرستاد و بخواند نشیخ را
 کشت که یا نشیخ با آن شاه
 هر دو را یکجا مزاری ساختند
 با میدان اش چو حاضر بود
 بادل پر خون و چشم اشکبار
 بر آن دو نوجوان نازنین
 عالم صورت خیالات آمد
 هر دو معشوقه هر دو عاشقند
 لیک در صورت یکی شاه جهان
 چون برون رفتند از صورت
 که تو هم از بند صورت بگذری
 یک تن از تو دو گوشت است
 در زنگ جمله قفهای است

از فرس حال چون بر کار شد
 شرح داد از حال جانان سخن را
 با وضع و با شرف با نگاه
 خالقا نو بنا انداختند
 اندر آن منزل مجاور بود نشیخ
 راز و کریان بود اشکبار
 بود ماتم در همه روی زمین
 و اندر او نرسید کونه حالات آمد
 هر دو عشق یکدگر را لقبند
 در لباس فقیران دیگر نهان
 خویش او دیدند پس کف تمام
 خویش را منی به هر کس می
 معنی صفتش کجود پیش کم
 معنی این جمله صورتها یکی است

دیده روشن که چون آینه دار
 صورتی باشد که دارد وحد
 کرد آن منزل ترا بند قرار
 که رسی کجا به منی تو خوشی
 با وجود آن دو شخص نازنین
 که چه هر کس در بند میوه بار
 هیچ فصل از میان خالی نیستند
 هر دو می آرند بار عاشقی
 در میان خط مردان مقام
 چون فصل آمد بوصلت این

صورت آید و نماید صد هزار
 عکس خود این است صورتها خیا
 فصل کجا یعنی چون بهار
 عرصه همچون بهشت و گلشن
 هست آن شعله شل خلدین
 میبندند آن هر دو سر و میان بار
 تا پنجداری که خالی نیستند
 بولعب کار است کار عا
 شاد زیارت کاه خلق از حقیقت
 ختم شد این بر محمد و اسلام

حب انخواش بر کار عزیزان
 اقامتیه نوشته و بجز آن
 با تمام رسد از ناظران این
 نسخه ایها سر و قافله
 در هر دو طرف
 ۲۲۲
 ۲۲۳

بایلی مدعی ادعای
 و بیستین
 مراتب المحققین خاتمه محمود شایسته ای علی آذربای

بسم الله الرحمن الرحيم
 e e e e e

حمد بجد و شای بعد حضرت ذوالکمال که آثار قدرت او در عالم آفاق و
 نفس چون آفتاب جهاننا چشم اهل بصیرت تابانست سر بزم آیتنا
 فی الآفاق و فی انفسهم حتی تتبین لحمها و عظامها صفت او در ظاهر و باطن عالم
 ملک و ملکوت و شن و عیان است و فی الارض آيات للموقنین و فی انفسکم فلا
 تبصرون بل از روح کنسید حضرت ای سلاک تا حقیقت مرکز غباری خاک جمله آيات
 بیستی است ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الليل و النهار لآيات لا یؤمن
 الا بالباب و حیح ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم او جانست فاینا نولوا
 فشم وجه الله ذرات قطرات جهار و کجا رحمة و تسبیح و تهلل حضرت دانند کفوله
 تعالی و ان من شیء الا سجد لله سجدة و صلوات و نجات بر جان بنی آدم
 اسلام علی الخصوص ان پاک فترت عالم و بهتر پیغمبران محمد مصطفی علیه افضل
 الصلوات

افضل الصلوات و اکمل النجات با کمال خلق را از تبه ضلالت با ویدیه جهالت
 بواسطه انوار هدایت خلاص گردانید و بعضی از خطایق بعلم خدا شناسی خلاص
 گردانید و بواسطه معرفت نفس معرفت حق رسانید من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و بر جان حاصل است و خاندان و باد و سلم تسلیم کثیرا کثیرا بعد از این محضر است
 در بیان معرفت نفس و علم خدا شناسی و دیدن و دانستن لقار حق سبحانه و تعالی
 بواسطه دانستن و دیدن صنایع و بدایع و غایب و عجایب قدرت او در عالم ظاهر و عالم
 و شناختن آیات و بینات و در انفس و این کتب از آيات المحققین نام نهادند که
 مراتب آینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که چشم کسی را چشم نور با صوره با و بهار روشن
 و آینه متصل باشد چون در مرکز دغور تواند دید و چون را عین اعتقاد پاک
 و ذرین روشن باشد و در این کتاب نظر کند خود را تواند دید و از خود شناختن سبب
 بنواند رسید کقول علی کرم الله وجهه من عرف نفسه فقد عرف ربه و بحقیقت
 و حدیث حق بنواند رسید و لغای او در عالم بنواند دید و بواسطه نور عزت تعالی
 و نقد از ظلمت من کان فی هدایة اعمی و هو فی الاضرة اعمی و اول
 نجات تواند یافتن و از حقیقت حیات جاودانی آیت ندگانی تواند نوشتن
 و این کتاب مختصر است بر معرفت باب اول در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی
 و انسانی و فوئته را نشان و خادمان ایشان بدانند نفس یعنی عبارت از قوی ا

که بجای جسم را نکرده از یکدیگر منداشتی شود و از یکدیگر پاره پاره جدا شود و نفس
طبیعی را خدمتکار است بر یکدیگر اخف و دیگر نقل گویند و حفت عبارت از قوتی
باشد که او مایل جمیع باشد و نقل بر عکس از نفس نباتی عبارت از قوتی باشد که او
جسم را در طریق عرض و عمق بکشند و بزرگ گرداند و نفس طبیعی نفس نباتی باشد
و نفس نباتی غیر از هشت خادم دیگر باشند چنانچه باسکه و باضمه و دافع و مصوره و
مولده و میتره و ضمیه و جاذبه قوتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم بطن جذب کنند
و باسکه از گویند که آن غذا را بکشد و باضمه قوتی را گویند که آن غذا را بچینه کرده اند و
میتره قوتی را گویند که چینه غذا را بچینه شود و کثیف را لطیف جدا کنند و دافع از
گویند که از غذا آنچه کثیف باشد از جسم بیرون کند چنانچه از چنان چیزها بیرون آید که از
صمغ گویند و مصوره آنست که غذا را بمرنگ جسم گرداند و مولده آنست که از جسم آنچه
لطیف باشد جمع کند تا از آن مجموع متد آن جسم حاصل که چنانچه در نباتات آن
نعم گویند و در حیوانات لطف خوانند و ضمیه آنست که جسم را بزرگ گردانند و کندن
نفس که این مجموع قوتها که با یکدیگر هم خدمتکاران نفس حیوانی باشند و هر
قوتی که با فضا خود حرکت کند و چیزها را انحال در یابد و نفس حیوانی غیر از این خادمان
که گفتیم دو دوازده خادم دیگر است که در حواس و یکی قوت شهود و دیگر غضب و از این

حواس پنج ظاهرند چون چشم و گوش و بینی و دهان و دست و پنج باطن اند چون
حس مشترک و خیال و حس و ذکر و حفظ و بیان حواس عشره و بیان غضب و شهوات
و چگونه احوال ایشان در بیان خادمان نفس را بیان کنیم اکنون بدانکه نفس طبیعی
با خادمان خود خادم نفس نباتی و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانیت
و نفس حیوانی با خادمان خود خادم نفس مشترک است و نفس انسانی را غیر از این خادمان بسیارند
و ما آنچه در معرفت نفس خبر داریم باشد بعد از بیان حواس ظاهر و باطن و قوت شهود و غضب
بیان خادمان آن کنیم ما بر طالبان حق راه نیک در کسب کسوف و کسوفه بیان نفرزند
که از این پنج حواس ظاهر که هر یک کار در شغله مخصوص است که دیگر از آن شغل و کار
عاجز است چنانکه کار باصره آنست که اشکال و الوان را درک کند و فرق میان سفیدی
و سیاهی و سبزی و سرخی و دراز و کوتاهی و در و نزدیک و دور و ظلمت و نواندگی و حواس دیگر
از این کار عاجزند و حس ادراک اصوات یعنی آوازها را از یکدیگر است و سخن
بواسطه او در توان یافت و حواس دیگر از این شغل عاجزند و حس ششم را بویها حس
و ناخوش ادراک کند و این شغله مخصوص است و حس ذوق میان شیرینی و تلخی
و شور و غیر از این فرق نواندگی حس ششم در همه اندام باشد و لا در حس ششم باشد و در
نرمی و درستی و گرمی و سردی و نرمی و سکی و کلفتی و بعضی چیزها را دیگر که ظاهر است
ادراک نواندگی و از این تقریر روشن شد که حواس هر یک را کار یکدیگر عاجزند و از این

کار کوش نیاید و اگر کوش کا چشم نیاید و از ایشان کار زون و قش علی بدان در این موضع
اینقدر کافیت از احوال ظاهر بعد از آن بدانکه یکی از حواس باطن حس مشترک است
و اول در اول و مانع میباشد و اول برای دو معنی حس مشترک خوانند یکی از برای آنکه چون چیزی
بد چشم او را که کنیم صورت آن چیز حس مشترک یکی نماید و اگر کسی در حس مشترک خلقی
باشد آن یکس چیز را دو بند بجهت آنکه یکس یک چشم حساس توان کردن و چون
این چشم یکری چشم دیگر نامکس را توان حس کرد پس اگر حس مشترک این دو ذکره
مشکله گویند و اگر در همان چشم او قوت مختصه گویند و کار این قوت آن باشد
که هر چه از حواس ظاهر و باطن در قوت حسی نشسته باشد او آنچیز امتا بد کند
و او بحقیقت خواننده باشد که لوح در پیش نهاده و آنچه در لوح مظهر باشد بخونند و حس
دیگر از حواس باطن فطری است و او چنانچه لوح است که هر چه از حواس ظاهر و باطن بدورد
نقش آن چیز آنجا ماند و چون لوحیت را با و آنکه معلوم بعد بکر ارمی بنسند و بار دیگر
بهمر بکر ارمی نشانند بجهت آنست که در اقد چون بگرد بگردند نقش این
قوت حافظ هر دو نوشته شده چون بار دیگر بنسند قوت ذکره آن نقش اول را که حافظه
با این بگرد که در کت دوم نوشته شد برابر کند بعد از آن دانند که این شخص بیشتر
دیدم پس قوت حافظ چون لوحی باشد قوت ذکره چون خواننده و قوت حسی

چون نویسنده و قوت حسم چون شیطان حس مشترک چون در بای که هر چه از این
چو بیابان آید آنجا یکی شود و حس مشترک را بنظا کسبایز گویند و در این مقام ذکر
حواس اینقدر کافی باشد از آن بدانکه قوت غضب و شهوت حس است بر حرکتی را
که از برای دفع مفرت یا غلبه رغبتی در حواس حاصل است و آنرا غضب گویند و هر حرکتی
که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حواس پیدا بد قوت شهوانی خوانند و کار
و شهوت معنی ایشان اینجا معلوم شد و در این مقام بنفرد کار باشد من بعد بدانکه این
حواس قوتها و نفسها که بیان کرده همه خادمان نفس انسانی اند و غیر از این خادمان انسانی را
دو خادم دیگر است که بکبر عقل عملی گویند و دیگر عقل نظری است عقل نظری خادمان است
بنار اول تصور کنند سرایی را با کوشی را با غیره که چون خواهد بود و چند طاق در واقع خواهد شد
و این کار عقل نظریست بعد از آن عقل عملی چنانکه عقل نظری تصور از از قوه بفعل آورد و جمله
صفتها و بیها در عالم از خوردنها پوشیده و کسره و مقامهای باشد از کوشها
و طاقها و در آنها و هر چه مثال آنچیز است جهت نظر کردن عقل نظری حاصل است
و از فرمان بردار عقل عملی نظری را معلوم بود که عقل عملی خادم عقل نظریست **دوم**
در صد و موجودات بدانکه اول چیزی که حق سبحانه و تعالی آفرید عقل کفوله علیه السلام
اول ما خلق الله تعالی لعقل را معرفت کرامت که اول معرفت خود و دوم

معرفت حق سیم معرفت جلیب اوجن و از هر معرفتی چیزی در وجود آمد از معرفت
 عقل دیگر پیداشد و از معرفت محض نفس پیداشد و از معرفت جلیب اوجن جسم پیداشد
 و عقل دوم را هم این معرفت پیداشد و این معرفت جسم بین طریق عقل دیگر جسم
 و نفس دیگر پیداشد تا از مرتبه و عقل و نفس و نه جسم پیداشد و آن جسم هم فلک است
 و آن نفس نفوس فلکی اند و عقل عقده فلک است پس هر فلک نفسی و عقلی پیداشد
 فلک اول را عشق خوانند و اول فلک اطلاق و جسم کل نیز خوانند فلک دوم را که
 خوانند فلک البروج و فلک الثواب نیز خوانند و فلک دیگر را که در زیر اوست فلک حل
 خوانند و زیر او فلک مشتری و دیگر فلک مریخ و دیگر فلک شمس و دیگر فلک زهره و دیگر
 عطارد و دیگر فلک قمر و عقل فلک قمر را عقل و نفس او را اهراب الصور گویند و بعد از آن
 فلک عناصر را یعنی آتش و هوا و آب و خاک پیداشد و بعد از آن با مرحق گویند فلک
 و عناصر را هم میخوانند و از آن از اوج و امتزاج این مواد پیداشد یعنی معادن و نبات
 و حیوان و بعد از آن مجموع انسان پیداشد و هر چیزی که در این عالم پیدا شود همه بنا بر کواکب باشد
 با مرحق و کواکب بنده کان حضرت آینه که شب در روز مسخر امر اویند و بغیر آن او کار میکنند
 کفر و لغا و الشمس و النجوم مستحرات با مره و تربیت عناصر حیوانات که اول کرده آتش
 و هوا و بعد از آن آب و بعد از آن خاک و دلیل آنست که آتش از اصل بطرف بالا

بخند

چنانکه در شمعها و چراغها و غیرها که مشت بدیده میکنند و دیگر آنکه چون نفاطال آتش بازمی میکنند
 آتش آن جسم را که در وی آفتد بالای هوا میبرد و مکان هوا بالا آری است بدان دلیل که اگر
 مشکلی را پر از باد کنیم و در زیر آبی هم فرار نمیکرد و در بالا آری پیداید و مکان آبی بالا بر آست
 بدان دلیل که سنگ و کلوخ را چون بر بالا آری می بینیم فرار نمیکرد و در زیر آبی می رود و از آن
 کل تا که خاک این مجموع طریق مبد است و از خاک تا انسان یعنی معادن و نبات و حیوان
 این طریق معادن پس نور الهی و فیض سبحانی از عالم اربع یعنی از عالم عقل نفوس
 و فلک فایض که ناکره ارض سید بعضی زمین و از آن رجوع کند بطریق معادن و نبات
 و حیوان و انسان بحسب مقتضای هر متصل که در همان نور باشد که از آن مقام آمده باشد و در این مقامات
 که رفته و باز بمقام خود رفته کفره تعالی کل اینها رجوع با آنها النفس المطمئنه ارجعی است
 یک ضربه مرصنه و قوله علیه السلام کل شیء يرجع الی صلبه باشد که گفته آتش بتدریج
 و مرور ایام صورت آتشی را کند و صورت هوا گردد و هوا نیز بتدریج صورت آتش گردد
 و آب بتدریج صورت خاک گردد و خاک بتدریج صورت آتش گردد و در بین طریق عناصر
 از صورت بصورت نقل میکنند تا با بصورت اصلی خود دروند و این تبدیل صورت عناصر را
 استحال خوانند بدانکه طبیعت آتش گرم و خشکست و هوا گرم و تر است و آب سرد تر است
 و خاک سرد و خشکست پس آتش با هوا گرمی یکی باشد و هوا با آب درزی یکی باشد

و آب خاک در سردی باشد خاک با آتش در خشکی یکی باشد پس خشکی آتش تری آب
بدل کند و آتش هوای گرم در تر شود چون گرمی هوا به سردی بدل کند هوا آب شود چون تری آب
بخشکند بدل کند و آب خاک شود و خاک سردش گرمی بدل شود آتش شود و شاید که این است
بدایت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوای سرد و آب شود و خاک شود و خاک آتش شود
این طریق را بعد خوانند و شاید که خاک بر عکس اول آب شود و آب هوای سرد و آتش شود
و آتش خاک و این طریق را معاد خوانند و اکنون بر آن حاله عنان در لایل کبوسیم تا طالبان
حق را راه روشن کرد و آثار قدرت ایشان را واضح شود اول دلیل آنکه آتش هوای سرد است
که حوله شمعها و چراغها را میسوزاند و در ثبوت میل آن بغایت ظاهر است
در روشن کردن آتش هوای سردی باینست که از هر شمع و چراغی عطی بود متصل و بالا فرستد
آتش لیکن چون آتش هوای گرمی شریکند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا شده اند و
این شعلهها نسبت تری هوای سرد است و فنی الحال گرمی آن شمع چراغ تری بدل شود
و آن آتش هوای سرد و این دلیل بغایت ظاهر در روشن است و نیز در عقلا بغایت مبرهن
و معین تا بیان آنکه هوا آب میشود است که در فصل هفتم و چهارم با مدلوله که مردم بر سخنند
می بینند زنده آنرا بشنوم خوانند و آن هوا که سحرگاه سرد شده باشد آب شده بجهت آنکه
هوا با آب در تری شریکند و در گرمی از یکدیگر منفرجه گرمی هوا بر سردی بدل شود

در خاک

و در خاک یک فطره باران ناپدید میشود و آن فطره خاک میشود اما چون فطره آب است
آنگاه زمین گل شود و بکریان آنکه خاک آتش میشود است که نباتات مرکب اند از
خاک بیشتر است چون آتش در همزیم فند بعضی از اجزای همزیم آتش شود و میرود
و دلیل این سخن آنست که همزیم مثلاً صد من بسوزد چون سوزند شود اندک خاک بماند
باقی با آتش و در بعد ز رفته با در بعضی شمعها است که همزیم آن بوم سنگ است و از آن
سنگ بعضی آتش میشود و از آن معنی حق سبحانه و تعالی خبر داده است فالتو انرا
و فود ما الناس و الحجاره و در بی مقام روشن شد آن حاله عنان در این کتاب
کفایت است از احوال عناصر هر چند صنایع و بدایع و عجایب و غرائب حضرت عزت بسیار
است **باب** در بیان واجب ممکن و ممکن بدانکه هر چه عدم او ضروری
او را ممکن بود خوانند و هر چه وجود او ضروری باشد واجب الوجود خوانند و هر چه
وجود و عدم او بچگونه ضروری نبود آنرا ممکن الوجود خوانند اکنون بدانکه هر چه موجود است
یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه این موجود در وجود خود بغیر محتاج است
اگر در وجود خود محتاج بغیری نیست آنرا واجب الوجود خوانند چنانکه حق سبحانه و تعالی دیگر
و اگر در وجود خود بغیر محتاج است او را ممکن الوجود خوانند اینجائات واجب الوجود ظاهرند
چراکه ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته از بغیری باشد و هر آینه این غیر نیست

بواجب الوجود و دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن نتوان گفت اول تا ممتنع لیه
نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج به فلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد
و ممکن الوجود در نقای وجود اگر محتاج نباشد بر غیر آنز جوهر گویند و اگر باشد از عرض
گویند بدانکه نقای وجود غیر وجود است چنانکه دو کس می بینیم که یکی ناد و سالین
و دیگری صد سال میماند و هر دو در وجود مشترکند چنانکه در حال حیات بر هر دو صد سال
که موجودند اما بقا و وجود این صد سال است و بقا و وجود آن دیگر ده سال پس معلوم شد که بقا
وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر یا یا عرض و جوهر پنج قسمند اگر جوهر محل جوهر
محل را همیولی گویند و آن حال صورت گویند اگر مرکب باشد از حال و محل از اجسام
خوانند و اگر از این قسام ثلاثه نباشد از جوهر معارف خوانند و جوهر مفارق از اجسام
منصرف باشد منصرفند یا از نفس خوانند و اگر نه آن را عقل خوانند و اگر در میان
آن و ذات حقیقت عالی واسطه نباشد از عقل اول و عقل کل خوانند و اگر در زیر آن عقل
هیچ عقل دیگر نباشد از عقل فعال خوانند و اگر طرف آن عقول یا از عقل
متوسط خوانند و نفس خوانند و اگر در اجسام بسیط تصرف کند از نفس فلكی خوانند
و جسم بسیط باشد یا مرکب بسیط آن باشد که از عناصر رابعه مرکب نباشد و اگر از غیر
مرکب باشد از مرکب خوانند و هم بسیط یا علوی یا یا سفلی علوی همچو فلك و سفلی

چون عناصر و علوی یا غیره یا نباشد اگر مرکب باشد کوکب اگر نباشد فلك بد آنکه اگر
از اجسام مرکب منصرف شود و آن جسم را نشود و ما نباشد آن جسم را معادن گویند
چون زر و نقره و لعل و یسروزه و اگر تو ذمابا و حس و حرکت نباشد از نبات خوانند
مثل درختان و گیاه و اگر حس و حرکت باشد و لطف نباشد آن جسم را حیوان گویند و اگر لطف
باشد از انسان خوانند و در جمادوس طبعی غالبست و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در
باینهمه نفسها نفس ملکی و عقل نیست و جوهر را با عرض جسم کنیم چه چیز باشد
یکی جوهر و نه عرض و این مجموع افعال عشره خوانند این بیت مجموعاً شاملست
بیت از مقولات عشر پرسد کسی ای شیر دل در جواب ای بگو در حالی چون جان و دل
جوهر است کم و کیفیت و اضما منی باز وضع و این ملک و بفعلت و یفعل
و این بیت دیگر همه شاملست **بیت** مرد دراز و نیکو مهر بر شهر امروز با خواج
وز فعل خویش فیسر و در اینم مقام از احوال عرض همین مقدار کافیتست
بر پنج قسم باشد عقل و نفس و همیولی و صورت و جسم بسیط باشد و مرکب
چون معادن و نبات و حیوان و انسان و جسم بسیط چون فلك و عناصر و این جسم را
شامل است **بیت** اول از مقولات عقل و جانست و آنکه پیش آن فلك کرد است
زین جمله جوهری هیچ را کانت پس معدن و نبات پس حیوان است

دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در میان معادن متوسط است که از ارجان خوانند یعنی شکل
وصلاحت بچگونگی سنگست لیکن در برابر میاید و چون نبات در میان آب میبرد و چون خشکست
سخت میگردد و چون سنگ متوسطه میان نبات و حیوان درخت خراست که چند خاصیت
حیوان دارد یعنی چنانکه در حیوان مذکور مومنت است در و بزنده که مومنت است و حیوان از نماند
نباشد و مومنت نزدیکی کند حیوان با زنده دیگر چنانچه حیوان از اسر بر ندهد بلکه در وقت خرابی
چون سر بر ندهد بلکه شود و متوسطه میان حیوان و انسان بسیار است اما آنچه ظاهر است کسی است یعنی
بوزینه که همه اعضا را بر مردم بهماز و این متوسطات برای آنست که هر یک بلیت مراتب اعلی خودند
و نهایت آن سلسله موجودات و مراتب است باشند پس بدانکه چون گوشت که با حقیقتی است
گردند عناصر را در هم مشتند تا معالین پیدا شد آنگاه نبات پیدا شد آنگاه این نبات غذایی
حیوان شد و حیوان پیدا شد آنگاه حیوان چون به کمال رسید آن پیدا شد و این معنی در مقام حقیقت
روشنتر ازین بیان کنم و الله اعلم **بجای** در بیان آنکه حکمت آفرینش چه بود بدانکه حق سبحانه
و تعالی مولا به جهت آن آفریده تا او را بشناسند و بپرستند کفر که تعالی و ما خلق الجن و الانس
الا لبعبدون ای یعرفون معنی آیت قرآن چنین شده که بیا فریدم حیثان و ادعیان و کلامی
آنکه حضرت با ایشانند و در عبادت الهی چنین آمده است که از حضرت حق سؤال کردند که
یا اعلی حکمت چه بود که عالم آدم را پیدا کردی خطاب آمد گفت کنزاً مخفیاً حاجت ان اعرض

غفلت

خلق تعالی لکی اعرف معنی این حدیث را شیخ عطار در نظم بیان کرده است **بیت** زرب المعرفه
خواست داود که حکمت چیست کاید خلق موجوده جواب آمد که آن کج پنجهان
که آن مایم بستاند خلقان نواز بهر شناسد کجی بکلین کفر و دایلی بر کجی
چون معلوم شد که حقیقتی مردم را بجهت معرفت آفریده است هر آینه باید که ایشان را استعداد
آن داده باشد و الا مردم کی استعدا حق را نتوانند شناخت و حضرت حق سبحانه و تعالی را
دیدن و دانستن بدلائل آیات و آثار صفت و انوار قدرت او که در آفاق و انفس آفریده است
توان شناخت و مردم را میسر نبود که در فروع یا عروق جهل روند و همگی صدر عالم را
مشاهده کنند و بر فطرت روند و حقایق فیکر به بند و در اس علم ملکوت روند و احوال عالم
ارواح و عقول و نفوس را معلوم کنند و بر یکی صفات حق مطلع شوند و افعال او بناگردد
و تعالی در ابداع و اختراع موجودات شناسند پس حقیقتی از غایت غنایت چه در عالم
آفریده بود و از ظاهر و باطن از علوی و سفلی مردم را بر آن مثال آفرید و بهر صفتی خود بیان
موصوفت مردم را بر آن صفت موصوف کرد و ایند و چنانکه عالم مسخر امر و قدرت است
تن مردم را مسخر و روح ایشان گردانید تا مردم از ترکیب اعضای و ترتیب اجزای خود را عالم
علوی و سفلی مطلع گردند و از دانستن صفات خود صفات حقیقتی ایشانند و از امر
کردن روح ایشان بدن ایشان را فرمان رانند جان ایشان در تن ایشان چنان رانند

حقاقت در عالم ممکنات و ما بضمی الشرح بیان کنیم و محققان در معنی ضیق گفتارند
بیت ای نسجه نامه ای که تویی **وی** آینه جمال شاهی که تویی **پرو** ز تو بگریز
 در عالم هست **از** خود بطلب هر آنچه خواهی که **تویی** و رسول صلی الله علیه و آله در دنیا
 چنین فرمود ان الله تعالی خلق آدم علی صورته **بالحسب** از مبدأ او معاد بدن بداند که تن
 مردم را که اصل از خاکست بواسطه ادوار فضاک و شعاع کواکب و متراج و اعتدال عناصر صورت
 خاکیر ایزد و بصورت نبات متلبت شود و بعد از آن غذای حیوان شود و آنگاه آن
 حیوان غذای انسان گردد شاید که آن نبات غذای انسان شود فی الجمله آن غذا را اول
 مقدّمه قوت جان بجدت کند و ماسکه نگاه دارد و باضمه هضم کند و میمیره کثیف از لطیف جدا
 کند و دفع کثیف از راه معارف کند و این حالات در معدّه باشد آنگاه آنچه لطیف باشد
 از معدّه نقل کند بجز بواسطه جاذبه و در بکر همان قوتها همین عمل کنند که در معدّه گردند آنگاه
 آنچه کثیف باشد هضم شود بزهره و صفر الکوه و بکر سپرزهره سود الکوه و بکر میثاق
 رطوبت لول الکوه و آنگاه آنچه لطیف باشد به عروق رطوبت هضم شود و در عروق همین قوتها بکار دیگر
 همان عملها کند که در معدّه کرده اند آنگاه هر چه کثیف باشد از لطیف جدا کند و آنچه کثیف باشد جدا
 بیرون رود چون چرک کثیف و فضله یعنی و ما خونها و موی سر و اندام و چیزی بعروق و در
 در تمام بیرون رود و اگر چیزی بماند علقها و دوا و اما سها در وجه پیدا شود و آنچه لطیف باشد

بعضوی رطوبت که لایق آن باشد و در آنگاه قوت مصوره هر جزوی از آنکس همان عضو بداند
 موافق او باشد و در حالت تصویر یکبار دیگر همان قوتها که کثیف همان عمل کند و بکار کثیف
 از لطیف جدا کند و آنچه کثیف باشد بدل یا متخلل شود و آنچه لطیف باشد قوت مولده آنرا
 بر آلت جذب کند تا منی کوه و آنکاسنی در وقت معین بر حرم افتد و با لطفه عورت جمع شود
 آنگاه چند روز همان لطفه باشد بعد از آن صورتی نطفه می بگذارد و در صورت علقی در آید و در
 نیز علقه باشد یعنی همچون خون بسته بعد از آن مضعه کوه یعنی چون گنمت خابده در روزی چند
 دیگر چنان باشد آنگاه در وی عروق و عظام و پوست و کفایت و سایر اعضا ظاهر شود در چهار
 روح حیوانی در و صرفت شود و غذای او خون باشد و آن غذا از راه ناف بدو رسد
 و ماه اول که لطفه در رحم افتد در تربیت نسل باشد و ماه دوم در تربیت مشتمل بر ماه سیم
 در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت
 عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر باشد و شاید که در هفت ماهی متولد شود و عمر باید بزرگ شود
 و در هشت ماهی اگر متولد شود بقایا بدو چاره هفتم با زهره تربیت نسل باشد و در نهم
 خشکت و طبیعت موت دارد و سحر اکبر است و در ماه دهم بیشتر بقا با دوازده در تربیت
 مشتمل بر مشتمل بر کرم و تر و سعاد اکبر است بر مزاج حیات که کرم و زهره است و از این معنی
 بیان کرده شد حقیقتی در کلام مجید خود چنین فرموده قوله تعالی لقد خلقنا الانسان

من سلاله من طین ثم خلقنا لطفة علقه فخلقنا العلقه مضطعة فخلقنا مضطعة عظاما فخلقنا العظام
 ثم انشأناه خلقا آخر فبارك الله حسن الخالقین اکنون این تقریر معلوم شد که صلح این مردم
 از خاکست آن خاک بنا شده و آن نبات حیوان شده و آن جوان غذای آن شده و آن غذا
 لطفه و علقه مضطعه شده آنگاه عروق و عظام پیدا شده و آنگاه متولد شده و بعد از آن بقایا
 یا نیاید اکنون بدانکه لطالب که از چندین هزار نبات از اشجار و اثمار اندکی جزو حیوان شود
 و از چندین هزار حیوان یکی جزو انسان شود و از چندین هزار جزو انسان یکی قطره منی شود
 و از چندین هزار قطره منی یکی لطفه شود و از چندین هزار لطفه رحم فیه یکی متولد شود و از
 چندین هزار متولد شده یکی بقایا بد و از چندین هزار بقایا فیه یکی اسلام آورد
 و از چندین هزار اسلام آورده یکی ایمان آورد و از چندین هزار ایمان آورده یکی طالب سعادت
 و از چندین طالب سعادت کسی سالک باشد و از چندین سالک شود بمقصود و مقصود از جمله ^{کلی} حیوانات
 آن یک شخص باشد و با هم طغیث او باشد و در معنی محققان چنین گفته اند **تذکره**
 سخنین فکرت پسین شمار: نوبی خویشین را بیازی مدار: در صد هزار سال سرجی
 از آسمان عرش بدان ستاره: سلسله باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب
 لعل در جشان با عقیق اندیز من: بدانکه چون مبداء معلوم کردی معاویه معلوم شد
 بحکم کل شیئی یرجع الی اصله شخصی خواهد که بمعاودت خود کند مثلاً مردی با پیر چون مناز

معاودا قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیری دانند که کهل بوده است و پیش از آن جوان بوده است
 و پیش از آن طفل بوده است و پیش از آن در رحم مادر منی بوده است و پیش از آن مضطعه بوده است
 و پیش از آن علقه بوده است و پیش از آن لطفه بوده است و پیش از آن غذای مادر و پدر بوده است یا حیوان
 یا نباتی و پیش از آن اجزای عناصر بوده است و پیش از آن جسم مطلق بوده است و پیش از آن طبیعت
 مطلق بوده است و چون سالک بدین مقام رسد مطلق شد بسیاران جسم تمام قطع کرد بحسب
 ظلماتی رافع کرد از هفت هزار حجاب که روایت کرد که مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده که
 در میان بنده و حق است از نور و ظلمت نامی حجب ظلماتی را مرتفع کرد و نیند اکنون بدانکه بدن
 از عناصر اربعه موجود شده و کبر و حقیرین راکان جمع آمده و این اجزای باطبع هر جزئی
 و با با بکل نحو مایل اند که مردم کر سینه می شوند کر سینه شدن آن آنست که چون اجزای اطراف
 کل خود روان شدند و بعضی فتنه جسم ضعیف شد و چون چیزی تناول کرد و بد آن تخلل
 حاصل شد آن ضعف نمایند و هر چه تجلیل بیرون شده بود بقدر آن از عناصر در بدن باز آمده است
 بجهت آنکه غذای مردم یا نباتی خواهد بود یا حیوانی و هر دو مرکب از عناصر اربعه اند پس بحقیقت
 آن اجزای بدن را بقوه در پنج سالگی هم تجلیل فتنه و این اجزای که در سن سی سالگی داریم
 هم عین آن اجزای است که از غذا بدین تخلل شده است و روح ما همان است و آنچه منغیر و اول آن
 باشد هر آینه غیر فانی باشد و مثال این چنان باشد که شخصی مثلاً خراکاهی زندگانه چه بهای آن

حرکتی باشد و در هر سو بیاید و یک چرخ از آنجا بیرون کند و چوب سفیدی بجای او بندد
 چون نظر کنی حرکت چرخان را با باشد و لیکن آن چوبهای حسه گاه همه بگردند و چرخ
 رفتن با سفیدی بجای او آمده باشد و بحقیقت این چوبهای سفید غیر آن چوبهای سبز باشد
 و بدن با نیز اگر پوست استخوان ظاهر متغیر شده است اما معنی مل با تجمل است که جمع شده است
 و آنچه بیشتر بود تجلیل فیه در این مختصر سفید کافی باشد و در موضع خود این مباحث خواهد آمد که
 این عالم را چون در مهرالست مثل آنچنانکه مادر فرزندان را می پرورد و آن غذا که طفل نتواند خورد
 ببرد و توان این غذای بشود و از راه نباتات حیوانات که در پستان عالم اند مجبور اند و بحقیقت این
 ساعت در بدن مادریم که عالم است و آنچه رسول علیه السلام فرموده است بعد سجده بطن
 و شقی شقی فی بطن منة محققا همین ناول کرده اند که گفته شد و این معنی موقوف این آیت فرمود
 قوله تعالی من کان فی بدنه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیل یعنی هر که در عالم ناپا باشد
 در آن عالم نیز ناپا باشد و مراد از ناپا ظاهر نیست با تقاضی علمای مجتهدانکه شاید کسی در عالم ظاهر
 ناپا باشد و موافق با و عمل صالح کند حقیقتا او را چشمی روشن عطا کند پس معلوم شد که
 این ناپایی چشم نیست یعنی اینجا هر که بحقیقت خدای را بندد و بشناسد در آن عالم نیز سبند و بندد
 حضرت مصطفی علیه السلام فرموده است کما یعشرون نموتون و کما تموتون تبعثون و کما
 تبعثون تحشرون و عارفان نیز گفته اند **بیت** هر که اینجا آشنای او نشند بازماند تا ابد بیگانه

این خود

و این خود ظاهر و در شکرست ناپایی مادر را در اینجا هیچکس معالجت نتواند کرد پس سعادت
 جاودانی نپایی و جویانی حاصل باید کرد که هنوز در سگم مادریم یعنی در عالم تمام آنگاه که
 از بیعالم برویم در شقاوت ناپایی نمانیم و این ناپایی بغیر از این نیست که کسی خود را
 دانست و حقیقت خود را نداند و چون چنین باشد خدا بر او نیز نماند و شناخته و ندانند
 و جمله پیغمبران بجهت این آمده و دعوت کرده نامردم را از این ناپایی بشارت دادند پیش از آن
 که وقت رفتن ایشان آید تا ناپا نمانند که نگاه هیچ معالجه سودمند را در او پس نیز بدین
 طریق مردم را دعوت کرده اند و میکنند و راه خدایم روند و فرشته اند و مردم را از این ناپایی
 خلاص میدهند و در عالم خلق را خدا بین و خدا دان سازند بواسطه ریاضات و خلوت
 و معرفت نفس و عمل صالح فمن کان یرجو القاره فلیعمل عملا صالحا و لا یشکر
 بعبادة ربّه احد **بیت** در برابر کردن آفاق نفس یعنی برابر کردن تن از عالم
 چون گفتیم که تن مردم نسخه عالم است اکنون بدانکه تن مشابه زمین است و مشابه آسمان او
 سالت که زمانت و مشابه سحر است که مکانست پس مادرین سالت که جهت آسانی طالب
 این شبها را جدا جدا بیان کنیم اول مشابهت بدن با زمین آنست که در زمین کوههاست
 در بدن استخوان مانند آنست و در زمین درختان است که موی در بدنش مثل آنست و در زمین
 نباتات حوز و بسیار است که مویهای اندام ما مانند آنست و مجموع عالم هفت آیه است

بافت اندام است یک سر و دو دست و پشت و شکم و دو پای در زمین زلزله باشد و در تن مردم
عظمتی جای آنست و در زمین جو بهای آب و لذت چشمهاست و در تن مردم که با دو عین است
و چشمهای عالم بعضی تلخ و بعضی شور و بعضی خوشن و بعضی ناخوش است و در تن چشمه کوش
و چشمه چشم شور و منی ناخوش و در تن شوهر چشمه کوشن بدن سبب تلخ است که اگر مردم
در خواب باشد حشراتی خواهد که در کوش و در چون تلخ است حشران حس او رسد از آنجا باز که
و مردم را هلاک نکند اما چشمه چشم شور است که چشم مردم بر پیه است و بی تک باطل میشود پس
چشمه چشم شور آفریده چشم پیه تازه با دروشن اما چشمه در میان کشته آن خوش است
ذایقه در لذت باشد چشمه منی از آن ناخوش است تا از بویهای خوش لذت یابد در ضمن این
چشمها حکمت مایه الهی بسیار است اما بقرآن اگر مشغول شویم بطول آنجا نامت
تن مردم با فلک آنست که در فلک دوازده برج است مثل حمل و قوز ناخوت و در هر تن مردم دوازده
راه است از ظاهر و باطن چنانکه دو چشم دو گوش و دو سوراخ بینی و دهان و دو پستان و نا
و دو عورت و دو فلک است منزلت از منازل شرفین و طین الی آخر و در تن مردم نیز
مشت عصب است و چنانکه مجموع فلک سیصد و شصت درجه است در تن نیز سیصد و شصت
و چنانکه در فلک است کویک سیصد و در تن نیز هفت اعصاب است چنانکه گفته شد چنانکه
در فلک کویک است در تن مردم نیز قوتها طبیعی و غیر طبیعی بسیار است و چون با در

دو اس غیر هم که اول گفته شد و چنانکه فلک برضا محیط اندن نیز محیط است بر اخطا اربعه
یعنی صفرا و سودا و خون و بلغم و بجز از این مشابهت بسیار است که لایق این مختصر نیست اما
تن با سال آنست که سال دوازده ماه است و در تن دوازده راه است و سال بر چهار فصل
و تن مردم چهار صفت سال مختصر است هفت و در تن نیز مختصر است هفت خصا همین که
مشهور است و سال سیصد و شصت روز است که هر مردم نیز سیصد و شصت است
و مشابهت بسیار است اما مشابهت تن با سال آنست که در سال اول با دوازده است
و بعد از آن در هر بعد از آن شصت و بعد از آن خلیج خواهد و بعد از آن رعیت و صنایع چون
طبایخ و قصار و غیره و پادشاه را خزینه در سلوان و پیکان و جاسوسان باشند اکنون گویم
تن ما مانند سحر است در پادشاه و عقل وزیر و شهوت خلیج خواهد و غضب شعله و قوت
دیگر هر یک مشابه صنایع است و آلات دیگر مشابه رعیت از انتمه طبایخ و مصوره قصا
و همچنین چشمها و گوشها مشابه جاسوسانند که از طرف و جانب خبر با روح میرسانند
و باقی حواس هر یک به رسول و جاسوس اند و قوتهای دیگر که با در هر یک مشابهت
کرانند چون حد و تجاوز و غیر هم مشابهت های دیگر فراوان است اما اینجا فخر کافی باشد چون
مشابهت بدن بعالم جسم و مقابله او معلوم شدند اکنون بدانکه مردم اصفهتها هستند
حقیقتا موصوفت بر آن یعنی چنانکه حقیقتا عالم دنیا و نشو و نوک و با و قار و حی و

ولیکن در این صفات محتاج آتند و حقیقتی محتاج آلات نیست همچنانکه تا ارادت مردم نباشد
 زبان حرکت نکند و باز و دست نگیرد و چشم نبیند و همچنین تا ارادت حقیقتی نباشد فلک حرکت
 نکند و لوکاب نشسته و عناصر مرکب نشود و مولید موجود نکند و حضرت مصطفی علیه السلام نیز از این
 خبر داده قوله علیه السلام تخلیفوا باخلان الله تصفوا لصفاته و ما مثل ان بتمام بیان کنیم بدین
 فرمان راندن حقیقتی در عالم فرمان راندن روح است در بدن مثل آنجا که چیزی
 بنویسم ارادت اول از روح بدل ماسد نادل کهای نشستان را در حرکت آورد آنجا که قلم مدور
 در حرکت آید پس آنچه ارادت ما باشد فاش شده از عوالمی و فاعل از نظم یا اثر و همچنین
 حقیقتی خواهد که در این عالم چیزی پیدا شود اول اراده حق سبحانه و تعالی بر عرش سید و از
 عرش بلائیکه از ملائکه با فلک و فلک را لوکاب و از لوکاب بر عنصر تا آنچه اراده حق سبحانه
 باشد پیدا شود در عالم از نباتات و حیوانات و معدنیات پس ازین مثال ارادت روح بر بل
 مثال ارادت حقیقت بر عرش اول بجای عرش و در کما بجای ملائکه و در انکشتان بجای
 فلک و لوکاب بجای سلم و عناصر بجای مدد و مولید بجای خطوط و چون عارف بدین مقام
 رسد که بنده هم جز را نیک یا بد بجای خود پند بجهت آنکه موجودات آفریدگان حقیقت و
 نقش بر قدرت او بند اگر خطی را کوبی بدست خطاط را بد گفته باشی و عیب خطاط باشد
 و در این معنی گفته اند هر چه که هست آنچه که میایدست آن چیز که آنچه آن نیایدست

برای

باب هفتم در تطبیق آفاق نفوس بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن آنچه
 ظاهر است از عالم افلاک و عناصر و مولید و آنچه باطن است از عالم نفوس و عقول
 و ارواح و مردم را نیز ظاهر است و باطن است ظاهر چون بدن او و باطن چون آن قوتها
 که بدن قوتها و ادراک اشیا میکند مثلاً قوت بنیابی و تنوایی و کویا و غیر هم آنچنان
 بسیار و لغا فرموده سیزدهم آیات تاملی الأفاق و منی الحکم من یقین لیس فیها
 الحق من یحکم مراد از آفاق ظاهر است یعنی عالم حجاب و مراد از آفاق باطن است
 یعنی عالم ارواح و آن آیات نیز محققین نه آیات است که حقیقتی بموسی داده بود قوله تعالی
 ولقد آتینا موسی سبع آیات بآیات ما یزودین کتاب ان آیات بیان کنیم در عالم
 ظاهر و باطن در عالم ظاهر را ملک خوانیم و عالم باطن را ملکوت پس تحقیق آن آیات
 هجده باشد در عالم ملکوت در عالم ملکوت کنون بدانکه این آیات که در عالم ملکوت از آن
 مجموع یکی فلک است و چهار عنصر و یکی انسان است و یکی حیوان و یکی نبات و یکی معادن
 و این آیات در عالم ملکوت هفتاد و هفتاد و هفتاد آیات ملکوت است از آن جمله نفوس کلست و او ملکوت
 فلک است و چهار ملک مفرند چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این چهار
 ملک چهار عنصرند و ملکوت انسانی نفوس است و آن سه مولید را ملکوت خوانند هر
 نفس انسان است و این آیات در ملکوت عالم تمامی است که بیان کرده شد و چون گفته بودیم

که آدم نسخه است از مجموع عالم هر چه موجود است در عالم در آدم موجود است و مانند آفات ظاهر و نه
آفات باطن در ظاهر و باطن آدم بنمایم اکنون بدانکه ازین آفات ظاهر و در کوشش است و دو
چشم و دو بینی و یک زبان و دو دست و این آفات بجای فَلَک و چپا شکر و دو لب است
چنانکه بیان کنیم اما آفات باطن در آدم قوت شنوایی و بینایی و کویابی و ادراک و سَم
و لمس و فکر و حفظ و وحوش حیوان است آفات که در ظاهر و باطن آدم بیان کرده شد
ظاهر عالم را آفاق بزرگ گوئیم و باطن عالم را نفس بزرگ و ظاهر آدم را آفاق کوچک و باطن
آدم را نفس کوچک و بعد از آن آفات آفاق بزرگ با آفاق کوچک مطابق کنیم تا هر دو یکی
شوند آنگاه معلوم شود که آدم به حقیقت عالم است اما کوچک عالم به حقیقت آدم است اما
بزرگ آنگاه از عالم کثرت بعالم وحدت رسمیم و معنی این آیه که فرموده است قوله تعالی
هو الاول والاخر و الظاهر و الباطن بدانیم و محققان چون بدقیقاً رسیدند چنان گفتند
بیت جان مغر حقیقت است شن پو است بین در کوشش و صورت هست بین
هر چه که آن نشان هستی دارد یا بر تو نور اوست یا اوست بین بدانکه بجای فَلَک
و چپا عناصر پنج حس ظاهر است در وجود آدم چنانکه کوشش بجای فَلَک است چشم بجای
آتش و بینی بجای هوا و دهن بجای آب و دست بجای خاک و این مشابَهت را دلایل
بسیار است از آن مجموع دلایل یکی آنست که اگر فَلَک را در نظر کرد آب حیوان حاصل نشود

و اگر کوشش

و اگر کوشش که بجای فَلَک است نباشد و البته بجای آب است نطق حاصل نشود بجهت آنکه اگر
ما در فَلَک باشد از آن که هر حدیث که از راه سمع در زود زبان بیرون نیاید و بجهت آنست
که هر که زود بی زبان که در کوشش شنوده اند همان میدانند و آنچه شنوده اند نمی شنوند
چنانکه فرزند عرب هندی نداند و ترکی عربی نداند ناشنود پس معلوم شد که کلام سمع
از زبان بیرون نیاید یعنی کوشش نباشد سخن بیرون نیاید و همچنین اگر کلام فَلَک نباشد سخن
نشود و مناسب چشم آتش است که اگر آتش نباشد هیچ نبات از زمین بر نیاید و در کمال
زرد چمنی هم نباشد از دست هیچ کتابت حاصل نکرد و این خود در غایت ظهور است و
آتش نباشد نبات به کمال زرد پس در عالم بزرگ بواسطه فَلَک آب حیوان شود نبات
بواسطه آتش به کمال سبز و این حالت بمیانجی هر دو باشد همچنین در عالم کوچک نیز بواسطه
سمع و بصر و ذوق و لمس و نطق کتابت حاصل شود و این نیز بمیانجی یعنی با کمال کوشش
نباشد نفس تواند زدن و این حالات میسر نکرد پس بدین بیان ظاهر شد که کوشش بجای فَلَک
و چشم بجای آتش و بینی بجای باد و البته بجای آب و دست بجای خاک اکنون بدانکه
بجای عد و یک نسل است و بجای عدده حیوان و بجای عدد و صد نبات و بجای عدد
معدن و چنانکه عدد یکی از عددهای دیگر کمتر است همینسان از حیوان کمتر است و
ده از صد کمتر است همچنین حیوانات از نبات کمتر است و همچنین که صد از هزار کمتر است نبات

از معدود کمتر است و عدد هزار زیاد است همچنین نباتات زیاد از حیوانات است و در
 زیاد از یک نیست و حیوانات زیاد از انسان است پس معلوم شد که این آیات در عالم بزرگ
 مطابق آیت عالم کوچک است و حقیقت این عالم کوچک نسخه عالم بزرگ است چنانکه تقریر
 کرده شد همچنین فکر بجای عدد یک نیست و حفظ به جای عدد صد و نطق به جای عدد صد و
 و کتابت بجای عدد هزار بجهت آنکه چون چیزی را در فکر وجود پیدا شد آن وجود در چند لحظه
 نباشد چون بحفظ رسد آن وجود و بقا در چندان شود و چون بنطق رسد وجود او چندان
 شود و چون بکتابت رسد وجود او هزار چندان شود که در فکر بود و همچنین قوت لطف بجای
 جبر سیست و کار جبر سیل وحی گذارند آن لطف نیز از عالم باطن خبر میکند و قوت کتابت
 به جای عزرائیل است و کار عزرائیل آن است که روح از تن جدا کند و قوت کتابت لفظ را از
 جدا کند و بصورت آن معنی را بدیگر رساند کتابت و حفظ به جای سیکاپ است که جناب از حق را
 حفظ نیز آنچه بدو میرسد محافظت میکند و فکر بجای اسرافیل است و کار اسرافیل آن است
 که دم را در صورت خود میداند و میباید از قوت اسرافیل برآید و فکر نیز در مقامات تصرف کند و
 و نتیجه برانگیزد و این معنی در این مقام کافی است و مطابق کردن عالمین با یکدیگر که چون
 بدانکه اگر در عالم بزرگ ملائکه نباشد فضاک و عناصر را تا بشناسد و بیکار باوان جهان
 نفس اگر نباشد از آن انواع حیوانات نشوند و اگر نشوند چون مردگان پیچیده باشند

عقل

همچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش و بینی و دهان هوست نباشد این حیوان
 نیز که سامعه و باصره و ذوق و لمس اندفاع و پیچیدگی و بیسج کاری از ایشان نیاید
 پس نقای حواس بدان قوتهاست و نقای قوتها نفس است همچنین نقای
 عالم بزرگ بواسطه نفوس و عقول نقای نفوس و عقول بواسطه حقیقتی است همچنان
 باجرا و عضا و حواس و قوتها که جسمانی نظیر چشم تن یک شخص کثرت واقع شود
 و حال آنکه یک تن باشد همچنین نیز چون در عالم بزرگ نظیر چشم کثرت بسیار است
 بواسطه افلاک و عناصر و موالیید و جزویات و مرکبات مابون نظریات کنیم از تصرف
 امر و قدرت یک ذات بیسیم یعنی وحدت روی نماید و الله اعلم بالصواب

هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بكل شئی علیم والاحول
 والاقوة الابا لله العلی العظیم و صلی الله علی
 خیر خلقه و مطهر حقیر محمد و آله
 جمعین

یا ستار العیوب یا غفار الذنوب یا علی درستی
 قدم بالخیرة و العادة یا عبا علی مدد فی شغیر مع المملو

۱۱۱

از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ان ابوطالب صلوات الله علیه و آله هم جمعین متفولت بر
از بار خضر الله چهار شرط نقطه نگاه بشما و اگر شرط نرسد باید الف بکشد اگر یکی باشد یک نقطه بنده
و اگر شرط با بعد از آن حاجت خود معلوم نماید بسیار فرستد هر که شک آورد کافرت
خداوند حاضر است و اگر در کتب بر حق نظر نماید طالب را بفرستد

۱۱۱	اولت و صلوات با موعود	بیب شخص مومن کلمه سرور
۱۰۰	عم و عقده زیاد خلاق	جز غرض خدا بدست غلام رسیده
۱۰۰	از خدز مال اندوه دم	شاه و حرم شما قصر موزون است
۱۰۰	تغیر و قدرت خضر مطالب	بسیار خزان محرم سوز است
۱۰۰	عم و اندوه زیاد دارو	بسیار فحاک مینویسند
۱۱۰	اول عم بود الله سرور	بجز خضر مطالب

بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند
بسیار فحاک مینویسند



فصل اول در بیان احوال و حال
فصل دوم در بیان احوال و حال
فصل سوم در بیان احوال و حال
فصل چهارم در بیان احوال و حال
فصل پنجم در بیان احوال و حال
فصل ششم در بیان احوال و حال
فصل هفتم در بیان احوال و حال
فصل هشتم در بیان احوال و حال
فصل نهم در بیان احوال و حال
فصل دهم در بیان احوال و حال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
لَسْنَا وَمَنَا جَاوَادُ عَبْدِ اللَّهِ أَنْصَارَ عِظَمِ اللَّهِ مَجْمَعُهُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةِ الْمُتَّقِينَ وَصَلَّى
وَأَسْلَمَ عَلَى خَيْرِ خَلْقٍ مَخْلُوقٍ وَاللَّهِ أَجْمَعِينَ أَمَا بَعْدُ
فَقَالَ الشَّيْخُ الْأَمَامُ قَدْوَةَ الْأَنَامِ سَالِكُ مَسَالِكِ
الشَّرِيعَةِ نَاسِكُ مَنَاسِكِ الطَّرِيقَةِ كَاشِفُ أَسْرَارِ
الْحَقِيقَةِ بَرَهَانُ الْعَارِفِينَ سُلْطَانُ الْوَاصِلِينَ
وَمُرْشِدُ السَّالِكِينَ قُطْبُ الْمُحَقِّقِينَ نَدِيمُ
حَضْرَتِ بَارِي خَوَاجَةِ عَبْدِ اللَّهِ أَنْصَارِهِ

نُورِ اللَّهِ مَرْقَانِ لِي يَوْمَ الْقِيَامِ

ای زردت خستگان را بوی درمان آمده یاد تو مرعاشقا
مونس جان آمده صد هزار آن چو موسی هست در هر گوشه
رتبه کوشده دیدار جویان آمده صد هزاران عاشق
سرگشته پنم بر امید در پیمان غمت الله گویان آمده

سینها پنم رسوز بحر تو بریان شده دید ما پنم زورد
عشق کریان آمده عاشقات نغره لفسقر فخری میزنند در
سرکوی طامت پای کوبان آمده پر انصار از شر اشوب
خورده جرعه همچو بسون کرد عالم مست و حیران آمده
ای کریبی که بختده عطایه وای حکیمی که پوشنده خطایه
ای صمدی که از ادراک باجدی ای احدی که در ذات
وصفات بهمنایه وای خالق که کمرانزار آهنگایه وای قادر
که خدی را سزایه که جان ما را صفای خودده و دل ما را
هوای خودده و چشم ما را ضیای خودده ما را از روی رحمت
آن ده که آن به کلمه ما را بکه و مه سر عجا یار بدل ما را بوبر
جان ده در دهمه را بصابری در مان ده این بنده چه دنا
که چه بسا بگفت داننده تو یه هر چه تو دانی آن ده الهی
عذر ما را بپذیر و بر عیبها ما را بگیر الهی عسر خود بر
با داد دم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را
شاد کردم الهی از پیش خطر و انیس را هم نیت دتم
بگر که جز فیض تو پناهم نیت الهی هست بود و نبودن

یکسان مرا از کد اب غم با حل شادی برسان الهی
 ترسانم از بدی خود بسیار مرا بخودی خود الهی در سر خار تو
 داریم و بزبان اشعار تو داریم الهی اگر جویم رضای تو جویم
 و اگر گویم شای تو گویم الهی بنیاد توحید ما خراب کن و ماغ
 امید ما را به آب کن الهی بر سر ما خاک نجالت تبار کن
 و ما را بیدی خود گرفتار کن الهی از هر دو جهان مهر تو
 گزیدم و جانشه پلاس پوشیدم و پرده عاقبت دریدم
 الهی سبزه مایه که در دنیا بران چشم که در تو انگر ان سبکری
 بدرویشان و سبکستان و فقیران نگر الهی تو کرمی بران چشم
 که در مطیعان جنگری بر ما عاصیان نگر الهی هر که ادای حاجت
 خود دادی ضمن وجود او را بیا دستی بردادی الهی هر کس
 از آنچه ندارد و مفلس است من از آنچه دارم الهی اگر طاعت
 بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بی تو جایی
 شادی نیست و جز از روی تو آزادی نیست الهی هر کس
 ترا شناخت هر چه غیر تو بود همه بینداخت الهی فضل ترا
 گران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی دلی ده که در کائنات

جان با زیم و جان ده که کار آن جهان سازیم الهی نفسی ده
 که در آرزو ما باز نشود و طاقتی ده که صعوه حصر ص ما باز نشود
 الهی دانی ده که از رایه نختسیم و بنیای ده که در چایه نختسیم
 الهی طاعت خود محوی که تاب آن نذریم و از اهل بیت خود
 کموی که تاب آن نذریم الهی دستم گیر که دست آویز نذارم
 و بسپزیر که بای گیر نذریم الهی کوه که چه آورده اید که دروا
 نشویم و پسر که بگردد اید که رسوا نشویم الهی عقیبی ده که
 از دنیا پزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی
 نگاهدار تا پریشان نشویم و بر اهدار تا سرگردان نشویم الهی
 تو ساز تا دیگران ندانند و تو نواز تا دیگران نتوانند الهی بساز
 کار من و سگر بگردانم الهی دلی ده که طاعت افزون کند
 و توفیق طاعتی ده که به بهشت برهنمون کند الهی علمی ده که
 دران آتش هوا نبود و علمی ده که دران آب زرق وریا نبود
 الهی دیده ده که جز بربوبیت تو نبیند و دلی ده که بسند
 عبودیت تو نگزیند الهی نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند
 و جان ده که زهر سمکت تو نوش کند الهی با صلاح آره که با

که بی سامانیم و جمع آرد که بس بریشانیم الهی ظاهری داریم
 شوریده و باطنی داریم بخواب لوده سینه داریم پرش
 و دیده داریم بر آب الهی یافت تو آرزوی ماست در
 یافت تو نه بی آرزوی ماست الهی آنچه تو کشتی آب ده
 و آنچه عیب زنته کشت فرا آب ده الهی از کشت تو خون
 نیاید و از سوخته تو دود کشته تو کشتن شاد است و سوخته تو
 بسوختن حسود الهی در دنیا معصیت میکردیم دوست تو
 محمد صلی الله علیه و آله اندو کین میشد و دشمن تو بپس شاد و فردای
 قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندو کین شود و دشمن تو
 شاد الهی دو شادی بدشمن خود مده و دو اندوه بدک دشمن
 منه الهی اگر بری حجت نداریم و اگر سوزی طاقت نداریم ماییم همه
 مفسدان بهایه و همه از طاعت تو بی پرایه الهی اگر یکبار گوید
 بنده من از عرش میگردد جنس دشمن الهی اگر کاستی تخت
 از بوستانت و اگر عبده الله مجتهد است از دوستانت
 الهی چون در تو نکریم پادشاهی م تاج بر سر چون بر خود نکریم
 خاکی م بلکه از خاک کمتر مریایم بهوسته دلم دم از رضای تو

زند جان در تن من نفس برای تو زند کبر بر سر خاک من کیسای
 روید از هر برگی بوی دفای تو زند الهی چون پاکیزه استغفا
 باید کرد ناپاک از چه باید کرد الهی کفتی من بران دشتی و فرمودی
 بکن نگذشتی الهی اگر میسأل دم را بد آموزی کرد کندم او را
 که روزی کرد الهی چون حاضری چکوبیم و چون ناظری چه چویم
 الهی می بینی وی دانی و بر آوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی
 که خود میخواهی پس ازین چهاره مفسر چه میخواهی الهی همه خواهی که
 در تو نکرند جمله خواهد که در وی مگری الهی علمی که خود آفریدی
 نگویند مکن و چون آفر عفو خواهی کرد اول شرمسار مکن الهی
 آمرزیدن طبعان و عاصیان چه کار است و کرمی که همه را
 برسد چه مقدار است الهی اگر در بای عنایت تو موج زنی چنان
 که پیدا آید و چون چشم رحمت نگری گناه که نماید الهی آفریدی
 رایگان و روزی دادی رایگان بسا مرز رایگان تو خدایی بی نیازگان
 مریایم من بنده عاصم رضای تو کجاست تاریک دلم نور
 و صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی این
 بیج بود لطف عطای تو کجاست الهی هر که خواهی براندازی

با ما در اندازی الهی اگر چه بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو
 در دو ساعت نظر اگر چه مشک ذر خوش نسیم است
 دم جان بخش چون بویت نبرد مقام خوش دلخواه است
 ولیکن رونق کویت ندارد الهی اگر نفسی تو پر دازم بجز تصور
 کی نازم الهی حال تراستی باقی رشتند و زاهدان مزد بستانند
 الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دارم و اگر بهشت فرماید بی
 جمال تو خردم ایستم الهی دعا بدرگاه حاجت چون دانا
 که بنده بچه محتاجت الهی کاشکی عبده خاک بودی
 تا ماش از دفتر وجود پاک بودی و باحی دی آدم دنیا
 از من کاری امروز من کرم نشد بازاری فردا بر تو چشم
 از اسراری ما آمده بودی با این بسیاری الهی همه از تو
 رستند عبده از خود زیرا که از تو همه نیکی و از روی همه بدی
 اگر همه عالم را با دیگر چراغ مقبل نشسته نشود و اگر همه چیز
 آب گیر و داغ مد برشته نشود الهی تو چهل از کعبه می آید و از همه
 از تجانه کار بغایت باقی بهانه الهی نور در طاعت کار نیست
 بر باغی آنجا که غایت خدای باشد فوق آخر کار بار ساری

و انجای که قهر کبر بایه باشد سجاده شین کلیسا پر باشد
 الهی تو انکران با زرو سیم نازند و درویشان با سخن قیامت
 سازند الهی دیگران مست شرابند و من مست ساقی مستی
 ایشان فانیست و از من باقی مر باحی مست تو ام از
 جرعه و جام آزادم مرغ تو ام از دانه و دام آزادم مقصود
 من از کعبه و تجانه تو یه ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
 الهی آنرا که خواهی آب بجوی آن روانت و آنرا که نخواهی
 چه در مانست الهی در صطفی در دامن آدم تو بختی و کرد
 عصیان بر فرق بلین تو بختی از روی ادب ما بدر کردیم اما
 در حقیقت توفیق تو بختی الهی روز کاری ترا بچشم خود را
 بسیار فتم اکنون خود را بچشم ترا می بایم و باحی ارضی
 و صان بجز بود عدم آنجا که من عشق تو بودیم بهم روزانه
 اگر کسی نه پنجم هدم شهباک غم تو هست چه پیش چه کم الهی بر
 عجز خود آگاهم و بر پجاری خود کواهم خواست خواست
 من چه خواهم الهی اگر امانت از اینم روز بخت مبدستی
 که چشم منم الهی چون سگت با راست و سنگت را دیدار است

عبد الله را با نام امید چکار است و با ع در بارکت
سکان ره را با راست سک را با راست و سک را بدرا
من سکند سک صفت از رحمت تو نمیدنم که سک سک
با است الهی چون آتش فراق و آشتی آتش دوزخ چه می
انباشتی الهی کش ایچراغ افروخته را و سوز این دل سوخته را
و در این پرده دوزخه را و مران این بنده آموخته را الهی
هر پایه که شکسته تر بر بام عبادت نهی و هر دلی که خسته تر
بر مقام عبادت نهی الهی تا تو انتم ندانم و چون دانم تو انتم
الهی بجزمت آن نام که تو دانی و بجزمت آن صفات که تو خدانی
بجز یاد ما رس که میتوانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن
و این برقی که تا باندی تمام کن و با ع یار تو از آنچنین
که میخواهم افزون ز بهر بار بادشا میخواهم هر کس در تو حاجتی
بخواهد من آمده ام از تو ترا میخواهم الهی اگر عارفان است
فصل زفته را چه در مان است الهی اگر عبد الله را
بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید آتشش اورا و اگر نخوا
نواخت بهشت دیگر باید آسایشش اورا الهی پلزم

از ان طاعتی که مرا بعبادت آورد و بنده آن
معصیتیم که مرا بعبادت آورد الهی صحبت دوستان
ما بجان است و صحبت غیر ایشان تاب جان است
الهی هر که را خواهی برافتد کوی که با درویش
درافتد الهی کن بهشت در چشم عارفان خار
است و جوینده ترا با بهشت چه کار است
الهی شب فراق اگر چه تاریک است دل خوش
داریم که صبح وصال نزدیک است مرعبا
عاشق که دل از وجود خود برگیرد اندر رود و
و زلف دلبر گیرد بانه که عجب نیاید از دلبر
او کا و راه کمال لطف در بر گیرد الهی پایی ده
که با آن کوی مهر تو بویم و زبانی ده که با آن شکر
آلای تو گویم ای عزیز دنیا جای عبور است نه
شهرستان سرور است رباطی است بی اقامت
و با طیبت بی انتقامت زخم آن نیش بی مرم است
طلاق داده ابراهیم او هم خانه محنت و بیداری را

جنید بغدادیست جرعه جانسوز طی است پشت بازده
شقیق بلخی است کرشمه غفلت و بدنامی است ملعون نظر
بایزید بطامی است خودپرستان دون همت را بر آ
مرد و شیخ ابوسعید بوخیر است بکذاشته اقیامت بر د
اشقیاست هر که طالب آن ذلیل و زبان عدوان کلید
دامل عبرت را این دلیل که قلم متاع الدنیا قلیل ای عزیز نظری
کن بکورستان و غافل مباش چون استان نهفته رو
تا بر منی چندین مقابر و مزار و خفته در آن نازینان صد
که همه سعی کردند و کوشیدند و در تاب عرصه ازل جوشیدند و ما
نعیم خوردند و خمهای پر ز رویم کردند و کربای مضع برین
بستند و طرف کلاه جواهر بر سر شکستند و بر تنهای زیر
نشستند و سودا ناسود ما کردند و حیل ما نمودند و نقد ما
ربودند و عاقبت مردند و انبار خانها انباشتند و غم
دینا بردل گذاشتند و تخم محبت بنا در سینه گذاشتند و خ
رفقت و همه را گذاشتند ناگاه جمله را بر مرک کشانیدند
و شربت مرک از دست ساقی اجل چشانیدند ای غیر

از کوفت

از مردنت بیندیش و حصر امل بردار از پیش و گرنه وای تو
و دروخ ما وای تو بدانکه دوستان در خاک دعای ترا
جو یانند و بزبان حال گویند که ای جوانان جاهل های
پران چچاسل کردیوانه اید که درنی یابید که مادر خاک خون
خفته ایم و چهره درخت است این هفت ایم و هر یک ده دو هفت
و یک هفته از یاد شما رفته ایم و ما نیز پیش از شما بر بساط کماران
بوده ایم و اغناط جهان فانی نموده ایم و پستان دنیا
میکده ایم و عاقبت شربت موت چشیده ایم و از زندگ
و فانیده ایم تا خود را دیده ایم و خبردار شده ایم و عمر بر ما
فنا داده ایم و بر خاک غنا افتاده ایم نه از اهل و عیال
دیدیم مرگمتی و نه از مال و منال رسیدیم بفقعی همه فانی
باین ندمت اگر در پیش نبودی قیامت اکنون ما را نه
نه فراشی و نه سامان و نه قماش و نه جای و نه امکان جا
و صلای همه ستیم مشت کدایه حظ ما از دنیا حرام است
و کوش ما نصیب کرمانت و فیکه ما را امکان بود
مراد در دکان بود نکردیم تیزی و خستیم چیزی در پیش

اقامیم و بدان جان دادیم اگر نذاریم جنون در گردید
 کنون که روح هر یک می نازد و اشک می بارد و تعزیه خود میدارد
 حال ما پریشان است و کردمای پشیمان است روی آریند
 در حال ما کنیند نگاه که از نام ما اثری و نه از اجسام ما خبری
 ابدن ما ریزیده و استخوان ما پوسیده خانمان ما خراب و مکان
 ما سراب و دریا و دیگری نایب و قیمانی از خانه غایب
 رخساره ما خاک خورده و گل وی ما پزمرده و لب ما بگردیده است
 و دندانهای ما در لحد ریخته تمام اعضای ما زخم خورده و شش
 ما افسرده مرغ روح ما از سر پریده و سینه ما حیرت از
 خاک ما دیده مادر خاک تیره و شام در خواب چهره آن فی لبک
 لعبره ای عجز بر نشان خرد مندی آنست که دل زد دنیا در
 و بغفلت بگذری پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زادی که دنیا
 ثبات و بقای نیست و آنرا با هیچکس نغایند ای عزیز قیامت
 فراموش کن و از بصیرت دور باش و در طاعت کوشش نظر کن
 اگر در غلظتی اینک سراجت حساب امروز کن فردا چه حاجت هم
 اکنون کم کل من علیها ستانداز تو اینک سخت حاجت

بکنج شسته تابوت حسی بخاری که بود سختی ز حاجت کنون
 از حق فراغت بنمای بگور آیه بذر استیاجت ترا برین
 باید چند گاه ای که فاسد گشت از غصیان جزا کسادی
 در فساد فکن ز توبه که چون فردا شود یعنی رواجت ز رنج و
 فسق و زرقای بر انصار مگر فضل خدا باشد علاجت ای
 اهل جاه بی بازار بگاه و مسجد بگاه شب روز در گناه احوال
 دین شامتابه نه شرم در جوانی و نه در پیری پشیمان از کودکی
 تا پیری همه ناپاک و دلیری عمر بکاستی و عذر نخو استی مرت
 در کین و مقامت زیر زمین و باز گشت تو برت لعین
 در جوانی لایس و در پیری بچاصل غم دنیا بردل و از آخرت
 خافل نظم دلا در کار خود میکن نظر با که در راه تومی بینم
 خطر با گشا از خوا غفلت چشم تا من بکوش هوش تو کویم خیر با
 کرد خلق کوستان فکنده ز یک تیر فقا جمله پیر با بسا شایا
 مهر و بند در خاک گزایشان در جهان مانده اثر تا چو در
 پیش است مرگ ای بر انصار تماشای جهان کن در سفر تا
 بد آنکه دنیا سراسر ترکست و آدمی از برای مرگ است

باریک و چاهیت تاریک وای کسی که چراغ ایمان را
گشت و بار مظالم پر پشت نظم کن که آه فقیری شی
برون تازد فغان و ناله بفرش و ملایک اندازد زیر آه
یتیمان اگر فقیری ز نور سینه نالان که ناوک اندازد بوقت
نیم شبی که گوید الهی هزار سپه تو از خانان براندازد هزار
جوشن فولاد اگر پوشی تو ز آه کرم فقیری چو موم بگذارد ستار
بر سر مظلوم ساکن این ظالم که دست فتنه ایام بر سرست تازد
در دین سینه مجروح میو محرابش بنگه روز جزا با تو نیز بر دازد
اگر کل کند سایل ستمیده جزا دهنده ترا در جستم اندازد
ز جورهای ایشان نال عبثه که کز خسی بزند کرد کار بنوازد
ای که در پیش جهدی کن که مردی شوی و صاحب تجربه بودی
شوی و بهت درویشان و برکت ایشان ز حسا زه توزر شود
و آتش دنیا در دل تو سرد شود که دنیا باز بیکاه کوه کانت و
حادثه شبیه آن است که پوسته خود را بیا ریا بر نامرنا
بیا ز ناید مگر با عی خواهی که درین زمانه فردی کردی و نذر
ره دین صاحب دردی کردی روزان و شبان به کرد

محو

مردان میگردد مردی کردی چو کرد مردی کردی ای بر بزرگان
حق سبحانه و تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده از سنگ و گلت
و در باطن کعبه ساخته از جان و دولت آن کعبه ساخته برای
خلیلت و این کعبه بنا کرده ز جلیبیل آن مقصود مومنان
و این منظور سبحان آن کعبه حجاز است و این کعبه راز
مرباعی در راه خلد و کعبه آمد منزل یک کعبه صورتت
یک کعبه دل تا بتوانی زیارت و لها کن کافرون ز بهر
کعبه آمد یکدل ای عزیز دنیا نه جای سایش است بلکه
جای آزمایش است یکی راهت یهت و یکی راهت
بدوست انی رفیدی آنکه تمتش همه دست طالب دنیا
رنجور است طالب عقبی مزدور است طالب ملامت و سرور
و با عی دنیا طلبا تو در جهان رنجوری عقبی طلبا تو از حقیقت
دوری مولا طلبا چو داغ مولاداری اندر و جهان مظفر
و منصور بدلی فکر چون ز خودی خود بریدی بدوست
ای عزیز اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب خاک کن
بپوشن باش و مخروش شکسته باش و خاموش که سبوی شکسته

بدست برند و در دست را بدوش اگر داری طلب کن و اگر نه
 طلب کن بر باغی شرطت که چون مرده در دوشی خاک تو
 و ناچیز ترا ز کرد شوی هرگز مراد کم کند مرده شود کم کن الف هلاک
 تا مرده شوی کل باش خار باش یا رباش اغیار باش
 یا رینک به از کارینک مار بد به از یار بد صحبت با اهل تار
 جانت صحبت با اهل با جانت بر باغی صد سال
 و زانم اگر مهمل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود با مردم عالم
 سببا و صحبت که مرکب بر صحبت با اهل بود بعضی در آن
 ماه اگر دست عارف بچوران بهشت بازاید طهارت او
 شکسته شود اگر در پیش زانم غیر از آنکه طلبه هر ایند در اجابت
 بر او بسته شود بر باغی خواهی که سخن ز جان که شنوی اسرار
 دروغ ز شنیده شنوی کم که در خویش تا که از هستی خویش بچویم
 اتنی انا الله شنوی ای آن رویش بهشت بهانه است
 مقصود خداوند خانه است کار نه روزه کند و نماز کار عجز
 کند و نیاز در رعایت دلها میکوش و عیبها پیش وین دنیا
 سفروش بدل فکر هر که در خصلت شعار خود سازد در دنیا

حضرت کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقره با سلسله
 با نصاب با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با بدوستان
 بخاوت با دوستان بنصیحت با دشمنان بکلم با جاهلان بخوابش
 با عالمان بواضع از حضرت خواهد پرسیدند که چه میفرمایید در باب
 دنیا که چگونه در حق کسی که چیزی بدست آورد بخت و نگاه بخت
 ای عزیز با غیر مغفتم شمار و بخت نفس در عبادت جوی همه
 وقت هرگز ایادکن صلاح از علم ساز از آموختن علم و گفتار
 نادانرا زنده ملک نفس خود را مراد مده بر زاهد جاهل اعتماد کن
 خود شناسی را سر مایه بزرگ دان در همه کار یاری از حق طلب نما
 و از دشمن روی دوست خد کن از نادان مغرور اجتناب نما
 نادیده را بکار مبرمیب خود بینا باش و عیب کسان کوی بر عیبها

اندر حق تصرف آغاز کن	چشم بر خود میب کن باز کن
سر دل هر بنده خدا میداند	خود را تو درین میانه انباز کن

بعضی نیز از قول است بر کرد در جواب سخن تجمل منهای تا پند
 کوی تا نخواسته مرد آنچه بخرند مفروش در کند تا در گذرانند سخن
 تنها در باز گیر ناکرده را کرده شمار دل خود را باز بچو دیو ساز

در زمان بهر از پیدایش مان همه کنان بخود مان خود را از
 هیچکس دریغ مدار از فرمان س حذر کن دشمن اگر حقیر باشد
 خوردن با ناشناخته بمسافر باش اندک خود را به از بسیار
 دیگران دان غنم پیوده مخور دوستی خدرا در کم آزاری باش
 خود را از حال خود غافل ساز سعادت دنیا و آخرت در صحبت
 و نیاشناس لطاعت خود مغرور شو عمل خود را بزبان بسیار فظمه
 شناسی مشغول غل خویش را بخلق در اعمال نهفته زهر چشم و لوس
 زطاعتی که بهر فریب لایق است آواز چنگ و زمره نامی و نوش
 شنیده که بهر بیروت چه گفته است سبزی فروش شهر بنگی فروش
 بعضی از نادان دهن فراهم کن با جمال مشین سخاوت مکن
 و فقر بفقیر تا حکم خدرا ضعی شو آنچه بخود روانداری کن مگر رواند
 اگر شادی خواهی رنج کن و اگر مایه صیبه باش تو وضع پیش کن
 از خود لاف مزن و گوید خود گوئی بر باغ عجبت بزرگ بر کشیدن
 خود را و ز جمله خلق بر کشیدن خود را از مردمک بده بیاید آفت
 بد کن همه کس را و ندیدن خود را ایمن صادق نوی کن تا در با
 دل کس را سخن سخت رنج کن بنده حرص باش فریفته دولت شو

مال را عاریت دان تندرسی را عیبت ستم بداند که هرگز
 دوست گت یکدشمن بسیار از مردم نوکیده و ام کن حرمت
 خاندن قدیم نکا بدر بتوانگری مخ کن از نصیب دور باش زبان را
 از خوش نگا بدر مردم را در غیبت همان گوی که در روی تو از گفت
 ناپاس است بخود راه مده نیازمند را سرزنش کن در پیش از آنکه آید
 ساز حاجت برادران مؤمن را کار بزرگان گوید خود را
 بر زبان میار مردم را در بدی مدد کن خلق را بخود امیدوار نما
 عقوبت با نذر کنه کن بنم گسان شادی کن و فاجوانان
 مردان طلب نما ترک شهوت و لذت و هوای نفسانی کیر بد
 رنج مردم از نه جز است از وقت پیش بخواهند و از قیمت
 بیش بخواهند و آن دیگر بر از آن خویش بخواهند ای عزیزین
 چون روزی تو از روزی دیگران جدت اینهمه سی پیوده
 چهر است مهر آرزو بر زبان بگردد مهر از دنیا بردار و مهر نفس بشما
 وای بر کسان که روز مست سرورند و شب در فسق و فجورند
 و صبح در خواب غرورند و از خدای خود دورند و شرا
 از صحاب قبورند شراب عسری لغو دنی دون میکند

هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد شب خفته در روز است و
 تا جاست شمار اوقات عزیز من که چون میگذرد ای عزیز من
 در کودکی پستی در جوانی مستی در پیری سستی پس خدایا کی پستی
 قوی بسزایان خود برستی | صد خانه پراشتی کی شکستی
 گفتی که یک فصل شهادت استم | فردا کنه شمار کا منبستی
 ای کاش پیش اگر بیای در باره و اگر نیای حق بی نیار است
 و اگر دنیا را دوست داری مده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا نماند
 ای عزیز من بر سر چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر سر دل نیک
 پذیر است وقت در تغییر است و عمر تقصیر دی رفت و باز
 نیاید و فرود اعتماد نشاید حال اضمیلت دان که در نیاید
 و پس بر ناپاید که از ناکسی یا او نیاید بدانکه سرچیزشان بر
 سخنی است به شکری در نعمت پر صناعی در نعمت کا به
 در خدمت خلوص در عبودیت عنایت عزیز است و نشان
 آن دو چیز است عصمت اول و توبه آخر ای دنیای پس
 و ای توانای بی یار سه چیز در وقت از ما بردار محرومی
 در وقت بار و رسوائی در روز شمار و محو در وقت و در روز شمار

حق سبحانه و تعالی بعضی را بدست قبول برداشت و بعضی را
 بگذشت جیشی زاده سیاه در بهشت و قرشی چون ماه کشت
 طو خان شاه بخدمت شیخی درآمد و بخدم او رفت گفت ای
 مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدا تعالی
 بر من رحمت کند یا نه شیخ فرمود ای قطره آهنی در ترازوی قدر
 چند سنی مکان بنبری که از مکان خود بر توری طو خان شاه گفت
 که مرا امر و وصی کن شیخ گفت ای دوست هر که مولا طلبد ترا نصیحت
 کند و هر که ناصح امین بود ترا نصیحت کند چه توان کرد درین کار چون
 گفت ازین اسرار یکی راز خمن ترا گفته و دیگری در خانه اجمالی
 خفته مویگان سبحان الذی سری کرد بر کرد او گوشه لطف او گوید
 پای و قهر او گوید بر باران از سنگ در بیخ فیت و صحبت از ناپیر
 در نیست کی میدود و میرسد و دیگری خفته و میرسد ازین علم
 تا آسوخه کاهی عمر سر نم و کاهی سوخته کی هفتاد سال علم
 آسوخه و چراغی نفروخت و یکا در همه عمر حرفه بشنود و در
 حرف بیخوت کسی را که حق تو فیک آمد بمیود راه بیلد آمدن
 اولیا و راه نمودن انبیا آهنی بود در کوره قناب و دان بود در کوره

لب از چشم و رضا چه سود ای ز ناد ^{درین فصل آمده نماه سن ناد}
 هر کی را زنگ و وحی داده سلطان ^{هر بر سر نوشتی کرده دیوان}
 حقیق ما چه بخند پیش تقی ^{چون تلخ چون می چکان که ده چکان}
 هر چه کاری در میان تیره آن بدر ^{ما چه خست آون تیر تان زل}
 آنچه باری است خوان شد پستان ^{شب چه در بر بر رو شدن آن}
 تا ابروی بدایا جابج بود ^{هر دل جان که جلیغ اندر خون}
 غیر بسیم و رضا انصاریا تیر ^{عقل را چه که گوید در میدان}

ای عزیز کار میسکن تا کابل شوی در زرق ز خندان ^{کافش}
 هر که او تخم کالی کارد ^{کاپه کافش پیش آرد} اگر از اول ^{پرو}
 گنی نیش و کاپه سازی پشه جای خود کنی ^{دورخ و بر آوری و خ}
 دل را کنی پر دود گوید حکم سلطان ^{زل چنین بود} اگر گناه از خدا ^{است}
 بنده را غلبه چرا ^{انیا با این همه دراک و اولیا با این همه چالا}
 ظاهری شرع را نبودند در باطن ^{خوض نموند تو درین نفس از کجا}
 این هوا و هوس ز بهار نکوی ^{نقش بند کارخانه ابر سر کازیت}
 حق بجایه میفرماید شعر هر که را در وجود آورد ^{م از برای}
 سجده آوردم آفردم تا کار سازم خوانند ^{و میراندم تا بنام}

دانند خاعت نقلین در میزان ^{کم من از کاسکی امروز بگوئید}
 تا فردا گوید کاشکی این کار ^{بدل گاه است نه بدستار و گناه}
 بر کار باش که کاروان بر سر ^{راه اگر واپس مانده ما را چه گناه}
 از عارفان در میان نشان ^{غیت وز بانه که از معرفتشان}
 در دمان غیت ابراهیم ^{را چه زبان وارد که آفرید راوست}
 و آفرید را چه بود که ابراهیم ^{پس راوست این کافعل قدیت}
 خافل شو که خدا کریمت ^{بر گناه لیری کن که حق صبور است خود}
 غرور مده که خدا غفور است ^{شبی بر خیز و قیامی غمی که تا قیامت}
 دستت گیرد و دوش اگر از تو ^{بغفلت گذشت اشب یکبار دوش زاد}
 بگری که سفر دور نه نزد ^{گیت از مدت چراغی بر افروز که عقبه}
 بس تار گیت این شو که ^{هلاک شوی این آنکه شوی که با این}
 بخاک شوی نعمت خوردن ^{بیشکر لذت اینجان بنت و محنت}
 شبیدن بصر هلاک جاود ^{انیت پلدر شو که منکام عطا}
 بیگاه میشود اول ^{شیا شو که آخر تباه میشود} حقیق دنیارا
 آفرید خلق آراست ^{گفت این چاه بلاست} و آخرت را ^{آفرید}
 گفت این نشان عطا ^{ست و خود را بقیومی آراست} گفت هر دو

آن ماست اگر پای داری در بند او دار و اگر سرداری در
 گشت لوار نظر غافل شو که مرکب در آن مرورا در سگلاخ با
 پها بریده نوید هم میباش زدن باده نوش از یک نگاه گرم
 بتزل سیده اند شانه چه چیز باید تا بندی و دوستی شاید جوید
 صحبت بآفت موافقتی مخالفتی شب بکمال گفتار است
 یار به صلوات عشق به همت دیده با امانت شنبه
 به جهالت خاموشی با عبادت حکم راست به استار
 نفس به حیانت لقمه با صلوات از بار بجرم وار تو غرامت
 شب بخار و روز بارت همه تصادف دل بر بهیت تا کار آخر
 کرد و کایت دیگر هر که بدنت که آفرید کار در آفرینش خلط کرده
 از غیبت برست و هر که بدنت که نیکو بی پادشاه در در غفلت
 برست و هر که بدنت که در قسمت روزی میل کرده از خست
 و هر که بدنت که اصل او از خاک است از کبر برست و هر که غایت
 بز خود شناخت از تکلیف برست و هر که نور اخلاص با از یار برست
 و هر که الوهیت حق شناخت از بهانه و غفلت است ای عزیز درین راه
 سر دیش و بادل پرورد باش کار خام کن و در کوی بود و بود

کن دل بخلق بند که خسته کردی دل سخن بیند که رسته کردی نیز
 از کسی که از خدا ترسد اگر برابر خشی باشی و اگر بر هوا کسی باشی
 دل بدست آرزو کسی باشی ای بهشت سر تو ندارم درد سریده
 وای دوزخ تاب تو ندارم از خود خبر مرده بلکه نماز زیاده کردن
 کار پر زمانت و روزه افروند دشتن صرفه نمانت و حج
 کردن تماشای جهانست نان دادن کار مردانت شمس

آن شنیدی که چیدر کرار	کافران کشت و قلمه با بکشد
تا نداد آن ره قرص حاج بن	هفده آیت خلدش نفرستاد

اگر خالق شناختی بخلوق چهار پر دختی عیسی که در تو بهت دیگر از
 ملامت کن و داد و اطاعت نماده دعوی کرامت کن هر نعمتی که
 در آن شکر نیست نقصان دو جهانیت و هر شدت که در آن
 صبر نیست زیان جا و دایمت هر ایمانی که در آن اخلاص نیست
 کفر نهانیت و هر طاعتی که در آن علم نیست ضایع کردن
 زندگانیست بندگی رعایا ملک را حرمت تو چون از
 بنده باشی عالم ترا غلام است اگر از نفس دنیا رستی
 احدی پوستی لقمه نخوری هر جای صحبتی کنی یوفای فرزند طای خدای

زهی مرد سودایی اگر با انصاف نداند که انصاف صفت
 انصاف دانند که با انصاف کیمت و بلاعی ای جان تو
 در پی هوکته کرد بشین بی کار خویش سپارد و زیرا که مخزن
 در رسته عشق صد جان نظهر و مقدس در جو درین راه کیش
 یعقوبی باید یا ناله مجنون یا دل پر درد باید یا دامن پر خون
 نام تو نام تو انکراست در کیمه دانگی نه و دعوی هزار دستاف
 میکنی زهره باغ نه آه آه از تقاضای دو این از یک جایگاه
 یکی نعل ستور و دیگری میثه کور تا کرد از مصاف و اشود و سوره
 از پاره جلد شود تو پندری که همه جانند نه کالبه چاشنی بند
 که دارند باشند که تا پرده بردارند منظر ای طالبی که
 دعوی عشق خلکنی از خیر او نظر محبت جگر کنی از خجوری
 خلق تو بیکانه شو اگر خوابی که دل حضرت اوستانی
 و لوله در آسمان آه اندم که تو زیم خلد را ندانستی
 از تو شود که زردی خود را فدای خاطر یک لب لو کنی انصاریا
 چو روز روی و آن از خود را بجز بر در بجان کد کنی آهنا که خدا
 بشناختند بمرس و کرسی پر در افتند ایضرا از اوان و ز

دیوان

و از دیگران روی طمع بر هر که نهادی اسیر او
 کشتی و منت بر هر که نهادی اسیر او کشتی یکمین از نیش
 بکه ازین دونان دونان دادن عزتت و استدن عار دوا
 و ادن حکمت و طالب شفا بیمار هر که بر خود بندد بر خود خندد
 و حقیقا سخنی را استحقاق نپندد و طلب علم عزت و طلب مال است
 علم بر سر تاج است و مال در گردن غل اگر خواهی زان بخواه که دردد
 و بخواهد که بخواهی و از ان بخواه که ندرد و بترسد که بخواهی بپوشد
 در لطف و کرم با آرا و ترا اینهمه غفلت و نارسا خود تورا نه زفته
 از ان نمودند ورنه که ز داین در که درش نشودند ایضرا سر کی
 در ان سجودی نیست سفیحه با زان و دستی که در ان خودی کفچه باران
 در چاکس مجسم حصار نظر کن مادر تو هم بدیده محقر تنگ بند
 زیرا که هر که هست زورش با دشا چون نیکت سگری بی اصل و جود
 تفصیل در میان این هر دو صفت در خورد و خویش چون همه هم بر بند
 جود و جود چون کدشتی ازین دو کار مات هر خیز هست ز انعام کشند
 ای در پیش خلق در در سروان و دو ای آن تنهایی نه ما را با صحبت
 و نه خلق از ما جلدی باس کس از ما هزار فرسنگ دورا و یعنی در حضور

و بسیار کس که زانو بر انوی مادر و دود هزار فرسنگ در راست خود را
بمنی نزد بک در راه قرب صوری پبار که نزدیکی ظاهر کرانه دل
دوستانت و قریب باطنی در درادمانت اید روش اگر مردی
عیبی پوشش و اگر روشی عزیز پوش مشو عیب کسان مشکوه آن
خوش دیده فرو کن کرمیان خوش آینه روزی که گیری بست
خود شکن آرزو شو خود پرست خویشن آرای شو چون ببلد تا کند
در تو طمع روز کار ایغزیز در ظلم کشای و از آن مظلومان صد
نمای که در ظلم کوشی از خد اجزیت و مظلومان کوه کوه دو این
باید در بریت بنیاد تم خراب اساس دین است و ظالم را غضب
الهی در کین دباع کر بر شهوت و هوا خواهی رفت از
خیرت که چو خواهی رفت بگر چه کسی و از کجا آمده میدان
که چه میکنی کجا خواهی رفت ایغزیز از پیشینان یاد کن
دخات طاعت خود آباد کن بگر که همان کجا شدند و چرا
از توبه شدند دی کجا رفت و امروز کجا میرود کار دین نشد
شمار دینه ماند مصاحب دین شد و صحبت پیرینه ماند نماز را
قضا و صحبت را قضایت و چنین نقدی از کف دل روا نیست

فرد نماز را بحقیقت قضا توان کردن قضای صحبت
یا ران نمیتوان کردن ای سر و پیش حقیقتا خواست که قدرت
خود نماید عالم را فرید و خواست که خود را نماید آدم را فرید خوش
ان علفی که از ماهی تا ماه است اما علم و دانش معرفت که است
اجب سرم بر جمله و است که تخم عبادت باشد و عابد حقیقتا با
بباس ثوی پوشد و در عبادت کوشند از دوست غد خویش
پرویت و غد ز قول نا کردن از بد وقت از اسما
بارد اما بر سر آنکه فرسود آورد شریعت حقیقت را است
و بد شریعت حقیقت است در دفع و بهتانت حقیقت در با
شریعت کنشی اگر کنشی در در با کنشی غرابه مراد کنشی اگر با
وی برای در سر ای اگر از در در ای در برای زندگ ماهی در
زندگ که ظفر ز سر شریعت است و باید طریقت را بر اگر کن
بنازوری پراثر بنازوری پراثر شریعت است پراثر
از ان طلب شریعت حاصل و ازین مقصد بطریقت حاصل
از جان برید که اول آخر کاصیت و ثمره این کاصیت جان
که اول نکار فئات و آخر انکار وفات و ثمره این کاصیت

دل برسد که فاقیت و وفا و بقا صیت جان جواب داد
 که فنا از خوردستن و وفا عهد دوست ایسان بن و بقا بحقیقت
 پوستن چشم بخود مگر که برافت که بر دم زار چشم خود رسیدم
 دو است و چشم خود را دو آفت آدم علیه السلام را چشم برسد
 بنوبه شفا یافت و با بس را چشم خود رسید ملعونان برکت گفت
 خلق کنه من بار و خلق کنه من طین لاسرم که قمار لغت شد
 کار و شوار است هر آنچه پیش آید حق از آن پیش آید اگر روزی جسد
 بار خاک شوی باز خود برستی که هلاک شوی چون ز خود برسد برسد
 عشق آمد و شد چون اندر رک و پو
 اجزای خود مکنک دوست گرفت
 ای سر و پیش خوش عالمی است فیتی که هر کجا که هستی کسی نکوید که کسیتی
 از خود تا مولاد و کامت اما لذت دنیا خواهی که سرای مراد و کام است
 عاقبت خود را فدا ساز که کار در سر انجام است منکر در ننگ و پوت
 بنکر و نقد و دوست با عاریت نازیدن کار ز ناست و از دید
 جان دیدن کار مرده هر که پنداشت که حق را بخویشتن شناخت
 و نه آنکه خود را بجان زنده آرزند کار محروست و آنکه بجان

دلیل

وادان او زنده است حی و قیومت چون مردی درخت هستی
 از پنخ بر کن و در ولای هستی آنکن که هر که با عشق در آید
 او را بهار در آید بخت از شغلش افکند و عاقبت از وی که بخت
 اگر زنده عشقی خلاص مگو و اگر کشته او را قصاص صحیح نایمان بگریزی
 حقا که به وجودی رزی سخن اصلاح بشنوند قبول کن و نه انکار
 صرافی ترا با قبول و رد چه کار عبد الله جز الله تلذذ این است
 که کتم پیش ازین هیچ الله را نه بعرض حاجت نه بکسی قصه تمام
 چه میرسی آن حقیقت که عبد الله را مسکوت عرش و کرسی
 دران معدوم است میل در بالادین در نامونم همه درین
 و اند که من چونم اگر من خود را شناختی از شادی و نشانی
 بگذاختی و اگر صحبت خود در یافتی روی از هر دو جهان بر
 تا فیتی راه سنی نمودم و حقیقت گویشم هر چه کردم باز گوشه
 نمود از میان پنهان شوایتم بود بینایان در ویشاند و آنها ان
 کسانند که اگر فوت شود از ایشان کجما به ایشان ز سر در بجا نایمان
 مروانند که با بنهار وی از روی کینه هر کجا را سجود و شهودی ها
 ویناری نه و شهر شادمانشان و در وقت کام ایشان تانسی اگر محت

صبر جویند و اگر منت بند شکر گویند همه بوشیاران مستند
 و بیدلان روز استند و غنی دلان تنگه مستند و آه کویان جو پرستند
 و پاکانند که ازستی وستی برستند و از نفس جو چستند و در حرم
 لی مع الله نشستند و قرابه حجاب شکستند شهاب رفک
 طاعت نمایند و روزها بر سیم بر قناعت شاهند نه شیخ گویند
 خود را نه مولانا پیکتوون فضلا من الله و رضوانا همه تنگه مستند که
 او را پشت نیست کارشان همه نیکو که هیچ زشت نیست
 پسته ایشان ذکر داریم و اکثر اوقات صایم و آسمان بیکت
 دعای ایشان بایم و زمین از ابلت دل ایشان بایم دلهای
 ایشان از غم الویت خون و انصاف ایشان از بیم قیامت
 چون فون انصافند آسمانند و در بحر عشق ما میمانند با وجود

آنکه هر یک قطب را بند از یکدیگر دعای خیر میگویند
 مرجح قومی که داد بندگی را داده اند
 روزها با روزها در گوشها بنشیند
 نفس خود را قدر کرده روح کرده پرشوق
 طریقه آسنی نموده غافل از حضرت ولی
 ترک دنیا گفته اند و از همه زاده اند
 باز شهادت قیام بندگی استاده اند
 را و تقوی بر گرفته بهر که آسوده اند
 بیله ما بهمه ذوبید ما یکشاده اند

بکرمان از فضا چون فرج فایز استند
 ز آب لب تالی الله غسل کرده ایمان
 ربا گویند از آن لبیک عبیدی بشنوند
 راجتی دیدند و در وقت بافتند از انس و جان
 تا بدینا آمدند از کلبه کیم عدم

بر انصاری نویسد که ایشان کینند
 فرقه که کرو و زمره دل ساده ام

تمام شد مناجات و ضمایح قدوة المحققین خواججه عبدالنصاری

رحمة الله علیه در ۳۰ ربیع الثانی
 و با اعتقاد با ظاهر محرم
 بسم الله الرحمن الرحیم

زکات خاطر مخرم زوی
 ز صحرای دل بی حاصل من
 ز باغم هر گل نام زدوی
 کیه نا امید می شسم زوی

اگر آیه بجاوت و انوار م
 بیاروی که داری بردلم نه
 و کز نایب جبر است کلدزم
 بمرم یا بوزم یا بسازم

کسی سوتہ دل اشک حین لی	سنان شمع کہ اشک ازین بی
ہفت شب کریم و سوچم ہمہ روز	زتہ شام حین روز حین بی
یا تیار بیجان گل مریدا	را اگر پوکش ہرگز موبو یا
بے تہ کردن تختہ لب کشاید	رخش از خون دل ہرگز مشو یا
دو زلفانت لوبق تار با ہم	چہ بخواہی ازین جان خرابم
اگر با من سریاری نذری	چرا ہر نہ شبای بخواہم
بہارای بہر لالہ دلے بے	بہر لالہ ہزاران میسے بے
بہر مری نیارم پانہا دن	بسا کر خوبتر سوتہ دلے بے
دلت ای سنگدل برمانوچی	عجب بود اگر خارا نو بے
سوجم با بوجانم دلت را	در آذ چوب تر تنہا نوچی
بے تہ اشک ز نثر کان ترایے	بے تہ نخل جیسے نام بر سرایے
تہ کورنج تنہای ہمہ روز	نشینم تا جاتم بر سر آئے

بروی دلبری کر مایستم	اکن منعم کر قار دستم
خدر اسار بان آہتہ میسے ان	کہ من داماندہ آن قافستم
منم آن آجرین مرغی کنی بحال	بوجم عالی از بر زخم بال
مصنوع کر کشتہ نقشم بدیور	بوجم عالم ز نامہ نیر تنال
دل از درد تو دایم غمسنہ	بیالین خستہ و بتر مریسنہ
ہین جرمم کہ سوتہ دوست دارم	نہ حرکت دوزد دھاش اینہ
خوشا آنان کہ اندہ بارشان بی	کہ حمد و ثناء کارشان بی
خوشا آنان کہ دایم در فغانند	بہشت جاودان بارشان بی
تکت ناخواندہ علم سموات	تکت نامرودہ پے در خرابات
کہ سود و زبان خود نذونو	بیاران کرسی ہیماہ ہیماہ
لفظ انداز کہ مار آفریدے	بغیر از مصیبت چیزی ندیدی
خداوند بختی بہشت و جارت	زنا بگذر شتر دیدی ندیدی

اگرستانه ستم از تہ ایمان	و کر ب پا و دستیم از تہ ایمان
اگر ہند و اگر ترک و مسلمان	بہر وقت کہ ہستیم از تہ ایمان
نوائی نالہ غم اندوختہ زونو	عیار قند و خالصیوتہ زونو
برہ سوتہ دلان و اہم بنا لم	کہ قدر سوتہ دل دل سوتہ زونو
دلہ دارم کہ بہبودت نی بو	مضیبت میکرم سودش نی بو
ییلوش میدم نشن میرد باد	برائش منہم دودش نی بو
چون کیوتہ دل پروانہ نہ	بعالم همچون دیوانہ نہ
ہمہ سوران و ماران لانہ وار	من دیوانہ را ویرانہ نہ
چہ خوش بے مہربانی کردوسر بے	کہ یکسر مہربانی دردسر بے
اگر مجنون دل شوریدہ دشت	دل یسا ازان شوریدہ تر بے
ہزارت دل عبارت برتہ ویسی	ہزارانت جگر خون کرتہ ویسی
ہزاران داغ ویش از یونیم ہنم	ہبی نشمترہ از اشترتہ ویسی

اگر دل دلبر و دلبر کلامت	و کر دلبر دل دل راجہ نمانت
دل و دلبر ہم ایستہ و یتم	نذونم دل کہ و دلبر کلامت
نسیمی کز بن آن کمال آئیے	مرا خوشتر ز بوی سنبلی آئیے
چو شو کیرم خیالت را در اغوش	سحر از بنم روی کل آئیے
دلم از دست خوبان کج و کجی	کسی سوچی کراش کہ بر کجی
دل عاشق بسان چوتہ بے	سری سوچی سری خوانا بے کجی
الالہ کو ہساران ہفتہ بے	بنفشہ جو کناران ہفتہ بے
منادی میکران شہر و شہرو	وفای کلغذران ہفتہ بے
بلا بے دل خدایا دل بلا بے	کہ چشمان کرن ل مستلا بے
اگر چشمان نگر دی دیدہ بان	چہ دانستی دلم خوبان کجا بے
شیمان کز بزاری از کہ تری	برانی کز بخاری از کہ تری
باین نیمہ دل ز کس ہوتر سم	دو عالم دل تہ داری از کہ تری

هران باغی که تخلص سر بر بی | در اشرف باغیان بنی بکر بی

باید کند نش از بیخ و از بن

اگر بارش همه لعل و کهر بی

ت کتاب چون الله لعلی در ماه جمادی الثانیه ۱۲۳۰

محرره محرم صادق لفقیر
مرد لادن اولاد
۳۴





موسسه روایت کلام
استاد کاتب جبار خوارزمی
مدیر الاطباء و الاطباء
بیت حرمین

